ندای وجدان

BEWARE OF PITY

«از ترحم برحذر باشید»

بهترین آثار نویسندهٔ مشهور اطریشی

اشتفن تسوایک

ترجمه

مجید مسعودی

چاپ دوم «با تجدید نظر کامل»

ناشر



کانون معرفت ـ تهران ـ اول خیابان لاله‌زار ـ تلفن ۳۲۴۳۷

بها ۴۰ ریال

چاپخانه خرمی تهران ـ لاله‌زار

مقدمهٔ چاپ دوم

اشتفن تسوایك، نویسنده فقید اتریشی ، تنها نویسنده اروپائیست که آثارش در میان تمام طبقات مردم‌ازایران ازهرسنخ فکر ومرام‌وذوق‌و سن وجنس‌خواهان فراوان داشته واز هنگام ترجمه و انتشار اولین اثر(۱) او در ایران تاکنون هر اثری که از اوترجمه ومنتشر گردیده مردم‌نسخ آنرا «چون ورق‌زر» برده‌و باشوروناشکیبائی بیمانندی‌چشم براه‌انتشار کتاب بعدی او بوده‌اندتا جائیکه حتی پاره‌ای اشخاص باندیشه‌سوءاستفاده از حسن شهرت این نویسنده افتاده آثار بنجل خود یا دیگرانرا بنام او انتشار داده‌اند تا از سود مادی‌ومعنوی‌آن (بزعم‌خودشان)بهره‌مندشوند. بچه دلیل آثار اشتفن تسوایك نسبت بآثار سایر نویسندگان بیگانه که اگر از او تواناتر نباشند ناتوان‌تر هم نیستندهواخواهان بیشتری دارد ، مسئله‌ایست که تاکنون هر کس بذوق وفکر خود تعبیراتی‌در باره‌آن‌نموده ولی قدرمسلم اینست که اولا تسوایك در نوشته های خود قدرتی دارد که چون آهن‌ربا خواننده را از سطر اول تا کلمه‌آخر بی‌اختیار بدنبال خود میکشاند و در عین حال مسائل و مطالب مشکل‌وپیچیده فلسفی‌وروان شناسی راکه مبتلاء به تمام افراد بشر از هر نژاد و ملیت است در خلال داستانهای جذاب و شیرین خود با زبان ساده وچیره دستی بی‌نظیر تجزیه و تحلیل‌میکندبطوریکه‌خواننده پس‌ازخواندن هریك ازکتابهای‌او‌احساس میکند که علاوه بر سر گرمی‌و لذت بردن از داستان چیزی عایدش شده‌و بعبارت دیگر وقتش را بیهوده نگذرانده است. پاره‌ای از نوشته هـایش خصیصه‌ای داردکه خواننده پس از فراغت از خواندن تا چند روز خودرا تحت تأثیرآن می بیند .

چاپ اول این کتاب درچند سال پیش باچشم پوشیدن ازقسمت‌هائیکه باذعان فردریك تسوایك (۲) (همسر اشتفن تسوایك) شاخ وبرك زائد و

۱ـ اولین اثری که از اشتفن تسوایك در ایران ترجمه و منتشر گردیده تا آنجاکه نویسنده این سطوربخاطر دارد« نامه‌های‌یك‌زن ناشناس» است که نخستین بار توسط دکترارانی فقید بنام «گل‌سفید» ترجمه و بعداً نیز یکی دوترجمه‌دیگر از همان‌کتاب بوسیله اشخاص دیگر انتشار یافت .

۲ ـ رجوع شود بشرح‌حال اشتفن تسوایك بقلم همسرش فردریك تسوایك ترجمه انگلیسی از نامك‌آرتور (صفحه ۱۷۸ـ ۱۷۹ چاپ سال۱۹٤٦ لندن)

همچنین صرفاً دارای جنبه محلی و نا آشنا بذهن خوانندگان ایرانی بود بنحوی که کوچکترین خللی باصل کتاب وارد نیاید و پیوستگی مطالب محفوظ باشد توسط اینجانب باصرف وقت و زحمت فراوان ترجمه و بهمت آقای حسن معرفت مدیر باذوق و فعال کانون معرفت که علیرغم ناشرین دیگر بارزش آن پی برده انتشار یافت توضیح آنکه نام اصلی کتاب حاضر بزبان انگلیسی Beware of pity و بزبان فرانسه Metiery- Vous de pitie یعنی: «از ترحم بر حذر باشید» بود که عیناً بوسیله مترجم ترجمه و قبلا آگهی شده بود منتها چون درمحیطی مانند ایران این عنوان غیر قابل هضم بود و نمیتوانست عنوان مناسبی برای یك کتاب باشد لذا بسلیقه ناشر و بمصداق جمله آخر کتاب که میگوید: هیچ جرمی، مدام که وجدان آدمی بر آن واقف است فراموش نخواهد شد تبدیل به «ندای وجدان» شد وانتشار یافت و بگواهی کسانیکه آنرا خواندند و همچنین بشهادت جرائد و مجلات کثیرالانتشار و بخش انتقادی رادیو تهران کتابی جالب و تقریباً خالی از نقص تشخیص داده شد بطوریکه مورد استقبال عامه قرار گرفت و در اندك زمانی کلیه نسخ آن باتمام رسیده و انگیزه تجدید چاپ آن همانا مراجعاتی بود که از کلیه نقاط کشور بناشر و مترجم اینکتاب میشد.

اینك بسیار خوشوقت است که چاپ دوم کتاب «ندای وجدان» کاملتر و زیباتر از چاپ اول انتشار مییابد ودر دسترس علاقمندان وخواستارانی که مشتاق آن بودند قرار میگیرد

متأسفانه در موقعیکه نیمی از چاپ دوم این کتاب بچاپ رسیده بود باینجانب اطلاع داده شد که شخص شیادی عین ترجمه اینجانب را باتعویض وخراب نمودن چندجمله در هر صفحه بنام خود چاپ و درصدد انتشار است که موقع ازانتشار این سرقت (بوطهور) جلوگیری شد.

همین تذکر مختصررا برای این شخص که خوشبختانه دربین ارباب فضل و دانش انگشت نماست کافی دانسته و برای آنکه حمل بر غرض خصوصی نگردد ازذکر نام مشارالیه خودداری گردید.

مجید مسعودی

مقدمه

سرگذشت زیر را عیناً بهمان طوریکه برای من نقل شده در این کتاب بنظر خوانندگان میرسانم. طرز برخورد من با ناقل سرگذشت کاملاً غیرعادی بود آخرین بار که در شهر (و ن) اقامت داشتم یک روز عصر که از کار روزانه سخت خسته بودم برستورانی واقع در حوالی شهر وارد شدم باین خیال که این رستوران از مدتها پیش بنظرف قدیمی شده و از رواج و رونق افتاده است ولی بمحض اینکه وارد آن شدم فوراً بخطا خود پی بردم چون در حین عبور از مقابل میز اول یکی از آشنایان با حالتی که وجد و خوشحالی از آن هویدا بود از جا پرید و مرا بمیز خود دعوت نمود. محققاً من با گرمی تعارفات او پاسخ ندادم. من نمیتوانم بگویم که این شخص آدم نامطبوع و غیرقابل معاشرتی بود بلکه یکی از آن اشخاص بشاش و زنده دلی بود که باهمان سعی و جدیتی که اطفال تمبر پست جمع میکنند او دوست و آشنا جمع میکرد و باینجهت از هر دوست تازه که به (کلکسیون دوستان) او میافزود فخر و مباهات بی پایان می نمود. تمام مفهوم زندگی در نظر آن شخص این بود که اگر مثلا اسم کسی گاه بگاه در روزنامه ها ذکر میگردید یا بر سر زبانها میافتاد او بی اعتنائی نکرده [illegible] او یکی از دوستان صمیمی من است [illegible] یا «آه [illegible] دیروز [illegible] ملاقات کردم».

در همان حال [illegible] سرخوش شدم و در کنار او نشستم. [illegible] ساعت بگفتگو های عاطل و باطل گذرانده بودیم که مردی وارد رستوران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که مخصوص [illegible]

[illegible] سلام و خوش [illegible] ولی [illegible] بی اعتنائی [illegible]

[illegible] برای کردن دستور [illegible]

[illegible] و آهسته گفت

«آیا این شخص را میشناسید [illegible]

آشنائی داشته ونمیدانستم که حتی از نشان دادن شخاص عادی (کلکسیون دوستان) خودممنانست و رطرفی هم نمیدانستم که این آدم پرحرف درمعرفی کردن او توضیحات بی سروته ای بدهد فقط بطور سرسری گفتم «خیر» و بریدن شیرینی خود مشغول شدم این بی اعتنائی برهیجان رفیق شهرت دوستم افزود ودرحالیکه دست هایش رادراطراف دهانش گذاشته بود گفت: «به! این سروان (هوفمیلر) است که واجد عالیترین نشان شهامت ولیاقت درزمان جنگ نائل شده است» وچون دیدانستن وضیح هم برخلاف انتظاری که داشت تاثیری درمن ننمود با آب و تاب تمام شروع بوصف دلاوری ها وکارهای خارق العاده او درمیدان جنگ نمود که چطور دست تنها سه هواپیمای دشمن رااز آسمان سرنگون ساخته وبانک گردان مسلسل سه روز تمام قسمت از جبهه را دردست داشته وامپراطور بدست خود بالاترین نشانهای نظامیرا باو اعطاء کرده است.

وسوسه های اومرا و دار کرد که بی اختیار نظری مرد گریبانکم ویکبار دیگر این قهرمان تاریخی را از نزدیک ببینم ولی چشمان من بانگاه تند وخشم آلودی مصادف شد که گوئی بمن میگفت «هان بار این یارو داود درباره من چه میگوید؟ ... اینجا نگاه نکن، چیزدیدنی پیدا نمیشود» همانموقع بایک حرکت کاملا خصمانه صندلی خودرا چرخاند وپشت [illegible] بمن کرد [illegible] خجلت زده شدم و روی را از او برگردانیدم و دیگر نگاهی حتی بروبیری اوهم نکردم کمی بعد از رفیق [illegible] خداحافظی نمودم و [illegible] خروج دیدم فوراً بطرف میز پهلو [illegible] که اراو نزد من کرد

[illegible]

[illegible] نگاهی در دل

[illegible] را بکلی فراموش [illegible] را

[illegible] کوچکی [illegible] خود را

[illegible] وبمسمود

[illegible] خودداری کنم

[illegible] نشوند [illegible]

[illegible] مادر [illegible] بود.

[illegible] گرفته بود شما بآسانی

میتوانید حدس بزنید که موضوع بحث آن شب ما چه بود. مورخین آینده عصر ما مسلماً یکروز این نکته را در تاریخ ثبت خواهند نمود که در سال ۱۹۳۷ هر گفتگوئی که در هریك از کشورهای اروپای پرآشوب بعمل میآمد (در میگرفت) بر سر امکان یا عدم امکان وقوع دومین جنگ جهانی بود

میزبان ما که شغلش وکالت عدلیه و مردی مستبدالرأی بود سر صحبت را گشود و پس از اقامه یکمشت دلائل مبتذل شروع بیاوه سرائی کرد و گفت «نسل حاضر که مضار و خطرات جنگ آشنائی دارد این بار اجازه نخواهد داد که مانند گذشته اورا باخدعه و نیرنگ بجنگ بکشانند و هرگاه فرمان بسیج عمومی صادر شود لوله توپ ها اول بطرف محرکین و پیشوایان جنگ برگردانیده خواهد شد، چون اسیران جنگ گذشته بلیات جنگ را هنوز فراموش نکرده اند.»

من از حرف های او کسل و ملول شدم زیرا در موقعی که صد ها هزار کارخانه مشغول ساختن مواد منفجره و گازهای سمی بودند این آقای وکیل منکر امکان جنگ بود. پس بعنوان اعتراض گفتم که «کلیه وزارتخانه ها و مقامات نظامی که ماشین جنگ را بگردش درمیآورند درخواب نیستند و در حینی که ما خودرا با فکار بیهوده دلخوش میسازیم آنها از دوره صلح حد اکثر استفاده را نموده و توده های مردم را قبلا برای شرکت در جنگ متشکل کرده اند»

بدیهی است که تمام حضار [illegible] با این حرفهای من مخالف بودند چون تجربه ثابت شده که غریزه خود فریبی افراد بشر و [illegible] میکند که مخاطراتی را که [illegible] بوجود آنها کاملا آگاهند [illegible] دور کنند و [illegible] مذاکرات من مخصوصا [illegible] [illegible] حضار خوش [illegible]

در این [illegible] [illegible] دلاور [illegible] که من او را از [illegible] وهم و خیال باطل [illegible] نگه داشتم در [illegible] درآمد و گفت

[illegible] عدم تمایل [illegible] وقوع [illegible] چون [illegible] آن [illegible] صورت [illegible] و افراد [illegible] [illegible] را [illegible] داده [illegible] نگوئیم [illegible] مردم چون دیگر از عواقب و خطرات

جنگ آگاهند از آن رو گردانند خود را فریب میدهیم، زیرا اگر امروز در یکی از کشورها برای جنگ بیهوده و بوچی مثلا برای جنگ در (پولی نزی) یا یکی از نقاط ظلمانی افریقا سرباز گیری شود هزاران هزار نفر از مردم بدون آنکه بفهمند چه منظوری از این جنگ حاصل است وشاید فقط برای اینکه خود را از اوضاع نامساعد محیط رها سازند داوطلب سربازی ورفتن بجبهه میشوند اما راجع بمخالفت موثر وحدی مردم باجنگ ، بعقیده من چنین مخالفتی درردیف صفر خواهد بود بدلیل آنکه مخالفت باجنگ نهضت متشکل شجاعت بیشتری لازم دارد تا تسلیم تقدیر وسرنوشت شدن چون دراین عصر وزمان که عصر ماشین وتشکیلات است شجاعت انفرادی از بین رفته وشجاعتی که در میدان نبرد ابراز میشود باشجاعت انفرادی تفاوت بسیار دارد . اگر شجاعت درمیدان جنگ را درست مورد بررسی قرار دهیم خواهیم دید که این شجاعت بطور عمده ناشی از ترس است یعنی ترس از عقب ماندن ، ترس از تحقیر وتمسخر ، ترس از عمل مستقلانه انجام دادن وبالاخره ترس از انجام روشی مخالف بااحساسات عمومی . من فقط بعد از آنکه خدمت در ارتش را ترک نمودم ووارد زندگی عادی شدم باین نکته پی بردم که اغلب اشخاصیکه در جبهه جنگ بشجاعت ودلاوری معروف هستند در شجاعت وشجاعت‌شوری آنها تردید فراوانی است . اشتباه نشود من خود را نیز از این حکم مستثنی نمیدانم .»

من از طرز کلام او بسیار خوشم آمد وقصد کردم نزد او بروم ولی در آن لحظه میزبان ما را برای صرف شام باطاق دیگر خواند وچون در سر [illegible] جدائی از هم دور بودیم دیگر فرصتی برای صحبت دست نداد [illegible] باطاق کفش کن باهم مصادف شدیم [illegible]

[illegible] شراره از این عرصه [illegible] گفته [illegible] تیزی هم درد [illegible] بودن [illegible]

[illegible] او [illegible] یادم [illegible] در [illegible]

[illegible] چند سال پیش [illegible] آزار [illegible] نداده باور کنید که

منظورم خودنمائی وتظاهر نیست . راستش را بخواهید موقعی که این نشان
در جبهه جنگ بمن داده شد من خیلی بخود میبالیدم ولی وقتی جنگ تمام شد
من اینکار را مایه تمسخر میدانستم که فقط بخاطر اینکه وقتی بیست دقیقه
شجاعت واقعی بخرج داده بودم هر کجا میروم یك « برچسب » قهرمانی بر سینه
داشته باشم درصورتیکه شاید هزاران نفر دیگر هم چنین شجاعتی را ابراز نموده
بودند ، منتها بخت با من یار بود که دیگران عملیات مرا دیدند وازهمه مهمتر
اقبال مدد کرد که زنده ازجبهه برگشتم . دراواخر امسال وقتی میدیدم بهر کجا
که میروم مردم با نگاههای تحسین آمیز باین صفحه فلزی خیره میشوند و بعد
سرتاپای مرا ورانداز می کنند فوق العاده خسته وملول شده بودم وعصبانیت من
ازاینکه دائماً جالب نظر وانگشت نمای خلق هستم یکی ازعلل کناره گیری من
ازخدمت ارتش بود ولی دلیل عمده کناره گیری من این بود که خودم نیز نسبت
بمعنی شجاعت وشهامت خویش کاملا مشکوك ومردد شده بودم زیرا من از
تمام آن اشخاص ناشناسی که بر تلؤتلؤ مدال من خیره میشدند بهتر میدانستم که
دارنده آن همه چیز هست جز یك مرد سلحشور وقهرمان! وشاید کاملا برعکس آن،
یعنی یکی از آن اشخاصی است که باشتاب وعجله وارد میدان جنگ شده بودند تا
خودرا ازیك وضع دشوار وعلاج ناپذیر نجات دهند یکی از آن اشخاصی که
بیشتر برای فرار ازمسئولیت بجنگ رفتند نه ازروی وطنپرستی وشهامت! من
نمیدانم عقیده شما نویسندگان چیست ولی درنظر من زندگی کردن درمیان یك
هاله دروغ وجلال برای غیرطبیعی وطاقت فرساست وازموقعی که دیگر اجباری
نداشتم هر کجا میروم آن نشان شجاعت را برسینه خود نصب کنم حقیقتاً راحت و
آسوده شدم حتی هر روز هم وقتی صحبت از گذشته مشعشع وپرافتخار من میکنند
ملول و معذب میشوم وباید اقرار کنم که دیگر زنجیری نمانده بود سرمیز شما
بیایم و بشما حقیقت حرف بگویم بهتر است بروید شخص دیگری را پیدا کنید
ودر اطراف او [illegible] کنید ولی نگاه آمیخته بخوف ورعب شما مرا تا
حد شب عصبی وناراحت نمود وبرای اینکه دروغ اورا ثابت کنم بفکر اقدام
شمارا وادار کنم تا از زبان خودم بشنوید که من ازچه راههای مضحکی بمقام
سلحشوری وقهرمانی نائل شده ام داستان من داستان عجیب وغریبی است ولی
بشما ثابت میکند که اغلب موارد شجاعت [illegible] ترس وجبن معکوس است
ضمناً برای من مانعی ندارد که این سرگذشت را بی کم وکاست در [illegible] وهم

اکنون برای شما نقل کنم. آیا وقت دارید این سرگذشت را بشنوید؟ آیا از شنیدن آن کسل وملول نخواهید شد؟»

البته من وقت داشتم و ما باتفاق نادل شب درخیابانها که در آنموقع از عابرین خلوت شده بود قدم زدیم. من فقط تغییراتی جزئی ازقبیل تغییر اسامی هتلها و دکانها وهمچنین نام اشخاص واماکن دراین داستان داده‌ام ولی بر اصل داستان چیزی ازخود نیفزوده‌ام. ناقل این داستان در اینجا من نیستم بلکه کسی است که خود یکی ازقهرمانان آن بوده است. ضمناً حاجت بتذکر ندارد که این داستان دریك نوبت برای من نقل شده‌است.

آغاز داستان

داستانی که اینك برای شما شرح میدهم تمام در نتیجه یك خبط و ندانم کاری من آغاز گردید بعد سعی کردم کار را اصلاح کنم ولی اگر شما بخواهید ساعتی را باعجله زیاد تعمیر کنید هیچ بعید نیست که آنرا بکلی از کار بیندازید. حتی امروز هم که سالها از وقوع آن حادثه سپری شده هنوز نمیتوانم تشخیص بدهم که خبط من یکجا انجامید وجرم من از کجا شروع شد

در آنموقع من بیست سال داشتم و با درجه ستوان دومی در هنگ سوار... خدمت میکردم من نمیتوانم ادعا کنم که بزندگی سربازی علاقه مخصوصی داشتم و با آرزو میکردم خدمت نظام را حرفه و پیشه خود قرار دهم ولی در یك خانواده متوسط الحال اطریشی وقتی چهار پسر بالغ براشتها ودو دختر باشد وغذای کافی برای سیر کردن شکم آنها موجود نباشد کسی به تمایلات وآرزوهای آنها وقعی نمیگذارد بلکه درسنین اولیه عمر دست آنها را بکاری بند میکنند تا بیش از حد لزوم سربار آن خانواده نباشند . من پس از پایان تحصیلات مقدماتی چون دارای بنیهٔ قوی بودم بدانشکده افسری اعزام شدم و بعد از طی دوره مقرره اولین ستاره درروی شانه من درخشیدن نمود . اینکه من از بین تمام رسته‌های نظامی رسته سوار را انتخاب کردم بهیچوجه از روی میل واراده شخصی خودم نبود بلکه عمه من که زنی متمول و در عین حال اشرافی مآب بود نمیتوانست تحمل کند که کسی از بستگان او وارد صف پیاده شود و بدین ترتیب خانواده (هوفمیلر) را خفیف وسر افکنده سازد . وچون من ماهی یکصد (کرون) مستمری برای انجام اینمنظور ازاودریافت میکردم ناچار بودم دردر درست ممکنه‌ار او اظهار امتنان و حقشناسی کنم .

درسال ۱۹۱۳ یعنی سالی که داستان ما آغاز میشود اسواران ما ازشهر (یورسلو) بشهر کوچك دیگری واقع درمرز مجارستان منتقل شد در این شهر هم همان مؤسسات نظامی واماکن عمومی که درمحل مأموریت سابق ما وجود داشت یافت میشد که عبارت بود از یك سربازخانه ، یك آموزشگاه اسب سواری ، یك میدان رژه ، یك بوفه افسران وهمچنین سه مهمانخانه ، دو کافه ،

[illegible] قسمتی [illegible] فروشی [illegible] موسیقی [illegible] محل ساوی داشت [illegible] [illegible] بود که از یکطرف در نزدیکی [illegible]) [illegible] ([illegible]) چمن و [illegible] داشت [illegible] ساعات [illegible] شهر [illegible] فروش در [illegible] [illegible] [illegible] توجه [illegible] و سازی [illegible] اکتفا کنم

[illegible] دارو فروش محل [illegible] وجه [illegible] شطرنج که معمولاً [illegible] در این [illegible] صاحب [illegible] داشت [illegible] در کنار [illegible]

(هرمون ککسمالوا) است که شما حتما باید اورا بشناسید» وچون من بازهم اصرار بی طلاقی کردم رفیقم با آب وتاب تمام شروع بمعرفی او نموده گفت «(ککسمالوا) ازمتمولترین اشخاص این ناحیه است وتمام املاک و دهکده های این حوالی متعلق باوست اودرفصل زمستان درقصر کوچکی اسم درشهر (وین) ودرتابستان دریبلاقهای خوش آب وهوا زندگی میکند فقط سه ماه چهاررا دراینجا ازما ماهان پذیرائی میماید ودرواقع زندگی [illegible] دارد صمیمانه چون مایل باشید من با کمال مسرت حاضرم شمارا [illegible] خانواده بزرک آشنا کنم ، من با (هرمون ککسمالوا) روابطی بسیار وستانه دارم و میدانم که اوهمیشه مقدم امیران را بخانه خود گرامی میشمارد »

❀ ، ❀

[illegible] ازآن محیط کسل کننده و زندگی یک واحت وفقدان وسائل [illegible] و [illegible] رازطرفی شیفته جمال [illegible] دختر سیاه چشم شده [illegible] پیشنهاد اورا [illegible] رفیقم وآشنائی باخانواده (ککسمالوا) اطهار تمایل [illegible] شدیدی نمودم

[illegible] آن [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] بود زیرا دوروز [illegible] که اسم من درروی آن [illegible] شده بود بدستم داد [illegible] (ککسمالوا) [illegible] دعوت کرده بود

[illegible] دستکش های [illegible] خودرا بدست وکشف [illegible]

[illegible] وصیقلی نمودم [illegible] منزل [illegible]

[illegible] خانواده ([illegible]

[illegible] شده اند [illegible]

[illegible] »

[illegible] چون [illegible] خواه رسمی باشد

[illegible] کاری [illegible] روز دیگری [illegible]

[illegible] آوازه (من ککسمالوا)

[illegible] گذاشته وبود

[illegible] شام دعوت کرده [illegible] فکر کردم [illegible]

[illegible] آداب ورسوم [illegible] که من [illegible]

[illegible] منزل [illegible] که [illegible] دیدم [illegible] بس بادل

مملو از شادی و اشتیاق انتظار غروب روز چهارشنبه را میکشیدم
اما از همان ابتداء تقدیر شوخی خنك و ناهنجاری با من نمود باینمعنی که ساعت هفت و نیم روز چهارشنبه که من خود را برای رفتن بمهمانی کاملا آماده نموده بودم در اطاق زده شد. گماشته وارد گردید و اظهار داشت که افسر نگهبان که یکی از دوستان من بود از من تقاضا نموده که با عجله بپاسدار خانه هنك بروم. تفصیل قضیه از اینقرار بود که دو نفر از سربازان در حال مستی با یکدیگر نزاع و در نتیجه یکی از آنها با قنداق تفنك بفرق دیگری کوبیده بود و اکنون مضروب بیهوش و خون آلود با دهانی باز در گوشهٔ افتاده، پزشك بهداری هنك بمرخصی رفته و فرمانده هنك هم در دسترس نبود. در این گیرودار دوست لعنتی من از بین تمام افسران مرا بکمك طلبیده بود و حال آنکه در آن موقع بیش از یك ربع ساعت بوقت موعود باقی نمانده بود من با بیصبری مشتری بساعت خود نگاه میکردم و اگر پنج دقیقه دیگر در آنجا میماندم محال بود بموقع بمنزل (ککسفالوا) برسم. تنها چارهٔ که بنظرم رسید این بود که گماشته خود را بمنزل آنها روانه کنم و عذر تأخیر حضور خود را بخواهم ولی خوشبختانه این هیاهو زیاد بطول نیانجامید چون فرمانده هنك با چند نفر پزشك بمحل واقعه آمدند و من توانستم از آن مهلکه بگریزم

حالا درشکه پیدا نمیشود و من باید صبر کنم تا بوسیله تلفن درشکه بخواهند. خلاصه موقعیکه من بمنزل (ککسفالوا) رسیدم ساعت درست هشت و نیم و اطاق کفش کن مملو از پالتوهای آویزان بود. نیم ساعت دیر کرده بودم! از قیافه و رفتار اضطراب آمیز پیشخدمت هم معلوم بود که من خیلی دیر آمده‌ام [illegible] و خود پیشخدمت مرا مطمئن ساخت که گماشته من درست بیم ساعت قبل پیغام مرا بمیزبان رسانده است سپس مرا بسالن پذیرائی بسیار مجللی هدایت نمود ولی هیچکس در آنجا یافت نمیشد زیرا همه باطاق [illegible] رفته بودند. [illegible] خود را با اضطراب و تشویش من [illegible] بود.

[illegible] که پیشخدمت در اطاق [illegible] کوشیدم و تعظیمی کردم وقتی [illegible] وادار کردند آداب [illegible] دست [illegible] داد و [illegible]

باید بالا در یك سرمیز بنشینم تا بعداً تمام مهمانان را یك بیك معرفی کند ولی در موقعی که مرا بسر میز شام هدایت میکرد ابتداء فقط دخترخودرا معرفی کرد. دختری جوان، ظریف، رنك پریده ومانند پدرش ضعیف ازمیان صحبت سر بلند کرد و با یك جفت چشمان خاکستری رنك نگاهی که حاکی از شرم حضور بود بمن افکند. من ابتداء بسوی او وسپس بچپ وراست تعظیم کوتاهی کردم وسرجای خود نشستم.

درچند لحظه اول من کاملا ناراحت بودم زیرا در بین آن همه مهمان یکنفر آشنا وجود نداشت بپیش خود فکر میکردم که من خجول و کمرو چطور با این اشخاص ناشناس که همه ازملاکین ومشمولین شهرهستند وارد صحبت شوم خوشبختانه جای ناراحتی درسرمیز داشتم زیرا دریکطرفم همان دختر سیه چشم وزیبا یعنی خواهرزاده میزبان نشسته بود. بازوان عریان او چون هلوی پوست کنده نرم ولطیف بود. واقعاً نشستن در کنار چنان صنمی لذت داشت!

حقیقتاً که چه جای شیك ونشاط انگیزی بود! صدآفرین بر آن دقیق داروساز که مرا باین جا وارد آشنا ساخت! اغذیه گوناگون، مشروبات مختلف، میوه های رنگارنك وسیگارهای ممتاز ومعطر را دراین میهمانی پایانی نبود. من هم میخوردم ومینوشیدم ومی خندیدم و با دو دلبر پهلو دستی خود لاس میزدم و گاهگاهی هم دست من با بازوهای عریان وسیمین ناوتا (نام همان خواهرزاده زیبای میزبان) تماس پیدا میکرد و او هم که مست بذله های سرخ فام بود قصه را می فهمید و بازوان خود را سست میکرد

کم کم دراثر نوشیدن جامهای پیاپی از آن مشروبات گوارا وممتاز سبکروحی وفروانی درخود احساس کردم، ولی هنوز یك چیز کم داشتم تا کیف ونشئه مرا بسرحد کمال برساند ومرا بعالم دیگری سوق دهد. چند لحظه بعد آن حاجت من نیز برآورده شد چون پیشخدمت در را باز کرد و همه موزون وندانواز موزیك رقص دراطاق طنین انداخت مهمانان ازجا برخاستند و جفت جفت وارد سالن شدند من بازوی خود را بدست (ناوتا) دادم ویکبار دیگر پوست سرد، نرم وشهوت انگیز اورا لمس نمودم ودرحالیکه بدنهایمان بهم چسبیده بود رقص کنان از اینسو بآنسوی سالن میرفتیم من تا آن شب درعمرم بآن خوبی نرقصیده بودم وبالاتر ازهمه باخانم

دیگری که درطرف دیگرمن نشسته بود رقصیده. او نیز و قد خوب میرقصید من چنان در [illegible] وجد وسرور مستغرق بودم که خبر ازهیچ چیز وهیچ جا نداشتم. ازوقت هم [illegible] بودم.

ناگهان برحسب اتفاق ساعت دیواری نظر انداختم. ساعت ده و نیم بود ومن [illegible] وحشت و [illegible] شده که قریب یك ساعت است درآنجا رقصیده [illegible] شه [illegible] کرده ام و هنوز دختر میزبان را به رقص دعوت ننموده [illegible] دیر شده [illegible] این غفلت و بی احترامی را [illegible] [illegible] [illegible] مشوش و نگرانی شدم زیرا قیافه دختر میزبان در [illegible] نظر [illegible] کرده بودم تنها چشمان خاکستری رنگ اورا [illegible] [illegible] اینطرف وآنطرف جستجو کردم اورا نیافتم تمام [illegible] [illegible] کردم ولی هیچکدام اوشباهت نداشتند. [illegible] [illegible] دیوارها گن در پس یك پرده بافت چین [illegible] [illegible] دیدم که ما [illegible] دو خانم [illegible] در پشت [illegible] کشیدم [illegible] دل گفتم خدارا شکر که [illegible] آید [illegible] [illegible] خطایم هنوز وقت باقی است

پس [illegible] و [illegible] با تعظیمی اورا برقص دعوت کردم [illegible] وحشت [illegible] حالت تعجب [illegible] و دهانش [illegible] که [illegible] قدرت [illegible] نداشته باشد [illegible] ولی خودش حرکتی [illegible] [illegible] مقصود مرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کردم

[illegible] داد [illegible] های [illegible] او مثل [illegible] در کوه های [illegible]

نکرد بلکه باوضعی وخیمتر اریبس میزرا محکم گرفته بود غفتاً مانند کسی که بخواهد از جیغ زدن خودداری کند هق وهق شدیدی سرداد.

دراینوقت آندو خانم مسنی که درطرفین او نشسته بودند اورا گرفتند، نوازش کردند، دلداری دادند ومیکوشیدند اورا آرام سازند دختردوباره درروی صندلی نشست ولی گریه اش ادامه داشت وهر آن شدیدتر میشد اگر صدای موزیك حتی برای یك لحظه ازپس پرده قطع میشد تمام حاضرین صدای هق هق اورا میشنیدند

من مات ومتحیردر آنجا ایستاده بودم وفکر میکردم که مگر چه اتفاقی روی داده است بالاخره درحینی که آندوخانم مشغول آرام کردن دختر بودند [illegible] بالکسب [illegible] قدرت خواستم واز آنجا وارد سالن شدم ظاهراً کسی ملتفت قضیه نشده بود چون مهمانان هنوزدر پیچ و تاب رقص بودند. اطاق بدورسرمن میچرخید طوریکه ناچارشدم دستم را بچهارچوب دربگیرم خدایا حتماً مشروب زیادی خورده ام و دسته گلی بآب داده ام

وقتی موزیك قطع شد ورقص کنندگان از هم جدا شدند من (ایلونا) را بگوشه کشیدم وشرح قضیه را باو گفتم (ایلونا) پس ازاطلاع [illegible] درحالیکه آثاروحشت فوق العاده ازچشمانش آشکار بود [illegible] آیا دیوانه شده اید [illegible] نمیدیده؟»

[illegible] اولین باراست که

[illegible] اطلاع [illegible]

[illegible]

[illegible] بدون

[illegible]

من [illegible] اول

من [illegible] هیچ اطلاعی ازاین [illegible] نداشتم [illegible] یك ثانیه اورا در [illegible] بودم»

ولی (ایلونا) باخشم وغضب ازوی خودرا [illegible] کرد وبا عجله باطاق مجاوررفت من درحالیکه [illegible] شده بود درآستانه سالن ایستاده بودم وفکرمیکردم که [illegible] مهمانان

از این شیرینکاری من باخبر خواهندشد. در همانموقع بفکر فرار از آن خانه جهنمی اقدام. پیشخدمت متعجب پرسید: «آیا سرکارستوان قصدرفتن دارند؟» گفتم: «بلی» وبسرعت ازخانه خارج شدم.

این بود خبط واشتباهی که منجر بیك سلسله حوادث شوم وجانگداز گردید وحال آنکه من خود هیچگونه تعمد وتقصیری دراینکارنداشتم.

من نمیتوانم شرح بدهم که آنشب باچه حالی بمنزل رسیدم. هزاران فکرمشوش وپریشان بمخیله من هجوم آوردند فکر میکردم فردا افسر ها خواهند گفت: «بارك‌اله (هوفمیلر) ! خوب دست گلی بآب دادی! یکروز که ترا بحال خود میگذارند میروی‌وهنگی را بدنام میکنی ! » خلاصه در حالیکه با این افکار درکشمکش بودم بالاخره بمنزل رسیدم و با لباس برختخواب رفتم ولی با وجودیکه چند گیلاس دیگر کنیاك برای دفع‌این افکار وتخیلات جنون آور نوشیدم معهذا تاصبح خواب بچشمانم‌راه‌نیافت.

سرانجام صبح شد وروشنائی روزآن‌اشباح هولناك وتخیلات‌پریشان مرا مانند عفریت ظلمت شب محو و نابود ساخت. با خود گفتم قضیه شب گذشته آنقدرها که من فکرمیکردم زشت ومستهجن نبود و کسی ملتفت‌آن نشد. ولی البته آن موجود مفلوج وپژمرده رنك آن را فراموش نخواهد کرد. درایموقع‌فکر تسلیت‌بخشی بخاطرم رسید باعجله‌ازپلکان سربازخانه پائین آمدم وپس ازخروج از محوطه دو ن دوان بطرف مغازه گلفروشی رفتم ودستوردادم یك دسته گل سرخ زیبا وخوشبودرسبد ظریفی بچینند و بلافاصله ازمغازه خارج شدم ولی درآن هنگام صاحب مغازه‌را دیدم که نفس زنان ازعقب من میدود ومیپرسید که گلهارا بکجا بفرستند. من نشانی منزل (ککسفاوا) را دادم وضمنا کارت ویزیتی ازجیب بیرون آوردم ودر روی آن نوشتم «[illegible] معذرت» بار گفتم اینهم کارخبطی است. چرا من [illegible] [illegible] [illegible] پس بهتراست هیچ چیزدرروی کارت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]. پس ازانجام این کار [illegible] آسوده [illegible] [illegible] و [illegible] برای انجام وظایف مقرره [illegible] [illegible] شد.

[illegible] [illegible] استطاعت [illegible] [illegible] روم گماشته‌ام [illegible] آنرا پاره کردم مضمون‌نامه این بود «سرکار [illegible] [illegible] [illegible] هدیه برای من فرستادید صمیمانه

تشکر دارم .

خواهش میکنم هرروزرا مناسب دانستید هنگام عصر برای صرف چای مارا مفتخرسازید لازم نیست خود را برای تعیین وقت زحمت بدهید.من (افسوس !) همیشه درمنزل هستم .

امضاء

(ادیت ککسفالوا)

نامه را چند بار خواندم . چقدر عاقلانه قلم عفو برخبط من کشیده و چه ماهرانه باعبارت: «من(افسوس!) همیشه درمنزل هستم» عجز وناتوانی خود را توصیف نموده بود . باخواندن این نامه گفتی باررندگی از دوش من برداشته شد . آن روزپنجشنبه بود ومن تصمیم گرفتم روزیکشنبه برای اظهارتشکر بمنزل آنها بروم .

بیقراری دل نگذاشت من سرحرف خود بایستم . میل داشتم طمینان حاصل کنم که گناه من برای همیشه بخشوده شده است . همین بی تابی باعث شد که روز بعد یعنی روز جمعه موقعی که با چند نفر از همقطاران خود مشغول گردش بودم عملتاً ازآن ها خدا حافظی کردم ودرحالیکه آن هاازاین رفتارمن دربهت وحیرت بودند عازم منزل(ککسفالوا)شدم وفاصله منزل (ککسفالوا) تاسربازخانه چندان زیاد نبود واگر کسی باقدمهای تند راه میرفت درظرف نیم ساعت بآنجامیرسید تعجب دراین بود که آن روزهرچه بمنزل (ککسفالوا) نزدیکتر میشدم حراتم کم ووقدمهایم سست تروکندتر میشد. درست همانطوریکه انسان دم مطب پزشك دندانساز بی‌عذر وبهانة میگردیدکه دل‌ازفشردن‌تکمهٔ زنك عقب گرد کند من هم درآن‌موقع بفکر افتادم که تاوقت باقیست فرار کنم بنابراین بقصد گردش دراطراف خارجی ازجاده خارج ووارد مزرعه شدم .

خانهٔ که درپس آن دیوارمرتفع سنگی پنهان شده بودبنائی دوطبقه‌و بسبك قدیم اطریشی رنك آمیزی‌شده بود . پس ازآنکه ازسوراخهای پنجره شکل دیوار بدرون خانه نگاه کردم متوجه شدم که این خانه آنطوریکه‌من ازداخل پرشکوه ومجلل آن‌قضاوت کرده بودم یك ویلای سبك جدید نبود بلکه یك‌خانه‌ییلاقی معمولی بود تنهاچیزجالب‌توجه‌آن خانه یك‌برج مربع عجیب بود که من بخاطرآوردم بارها درمیدان رژه هنگام آنرا دیده‌و تصور کرده بودم برج کلیسائی است.

خلاصه پس از آنکه خانه را از خارج دور زدم و دوباره از طرف دیگر بدر بزرگ آن رسیدم، بخود جرات دادم ودق الباب کردم. لحظهٔ بعد پیشخدمت ظاهر شد. عجب دراین بود که او بهیچوجه از بیخبر آمدن من تعجب نکرد و بدون اینکه چیزی بپرسد یا کارت ویزیتی را که دردست داشتم بگیرد مرا بسالن راهنمائی نمود و گفت : «خانمها هنوز دراطاق خود هستند وعنقریب نزد شما خواهند آمد» مدتی در سالن بانتظار نشستم وبتماشای اثاثیه لوکس ونفیس آن مشغول شدم. بالاخره در باز شد و (ایلونا) وارد گردید و بمن خوش آمد گفت . سپس مرا باطاقی دیگر، همان اطاقی که آن حادثه شوم در آن روی داده بود هدایت نمود. درهمان گوشه ، روی همان صندلی وپشت همان میز آن دختر افلیج نشسته وتخته پوستی از خز روی پاهای خود گسترده بود . (ادیت) با تبسمی بمن خوش آمد گفت با اینوصف آن تجدید دیدار برای هردوی ما حاکی از این بود که هیچکدام نمیدانستیم بچه نحو سخن آغاز کنیم. خوشبختانه (ایلونا) آن سکوت خفقان آور را درهم شکست و پرسید :

ـ سرکار ستوان چه میل دارند ، قهوه یا چای؟

ـ هرکدام را شما بخواهید.

ـ نه سرکار ستوان هرچه شما بخواهید خواهش میکنم تعارف را کنار بگذارید برای ما هیچکدام فرقی ندارد .

ـ بسیار خوب پس بفرمائید قهوه بیاورند.

(ایلونا) از اطاق خارج شد ومرا با قربانی خود تنها گذاشت . حالا موقع آن بود که بهر نحو شده سر صحبت را باز کنم ، ولی گلویم گرفته بود و از طرفی جرات نمیکردم بجایگاه او نظری بیندازم مبادا تصور کند که من به تخته پوستی که پاهای چلاق اورا پوشانیده بود نگاه میکنم .خوشبختانه او از من آرامتر بود وصحبت را باینطریق شروع کرد:

«سرکار ستوان چرا نمیفرمائید؟ آن صندلی را جلو بکشید.چرا شمشیرتان را از کمر بیرون نمیآورید ، مگر باما سرجنگ دارید ؟ شمشیرتان را روی میز یا درگاه پنجره هرجا میل دارید بگذارید .»

من صندلی را آهسته و بطرزی رسمی پیش کشیدم ولی هنوز نمیتوانستم آزادانه باطراف خود نگاه کنم . باز او مرا از آن وضع رقت بار نجات داد رشته سخن را بدست گرفت و گفت .

«حقیقتاً من بایداز آن گلهای ممتاز وزیبائی که برایم فرستادیداز شما تشکر کنم وهمچنین باید از آن رفتار ابلهانه خود معذرت بخواهم . من آنشب ازخجالت تاصبح نخوابیدم. گویا شما آنشب امکاردرونی مرا خوانده بودید، چون من عمداً برای تماشای رقص مهمانان آنجا نشسته بودم. من دیوانه رقص هستم ووقتی دیگران را درحال رقص می بینم خیال میکنم خودم میرقصم نه آنها. من دربچگی خیلی خوب میرقصیدم و حالا هم هروقت خواب می بینم خواب رقص است . برای اینکه بدانید من تاچه حد جنون رقص دارم الان عکسهائی را که ازرقاصان بزرگ جمع آوری کرده ام بشما نشان خواهم داد. آنها در آن جعبه کوچك هستند.... آنجا نزدیك بخاری توی آن جعبه لاکی(دراینموقع لحن صدای او ناگهان آمیخته به تغیروتشدد گردید) آنجا نه ! سمت چپ آه شما چقدر گیج و بیهوش هستید !آهان همانست .»

من بالاخره جعبه را پیدا کردم وبرد اوآوردم . (ادیت) جعبه را گرفت و گفت :

« ببینید این عکس (پاولوا) رقاصه معروف است که من علاقه فراوانی باو دارم .کاش منهم میتوانستم رقص کنان بدنبال اوبدوم ! کاش میتوانستم او را ببینم ! بعقیده من چنان روزی فرخنده ترین روز های زندگی من خواهد بود .»

در این موقع درآهسته بازشد . (ادیت) باعجله مانند مجرمی که در حین ارتکاب جرم گرفتارشده باشد جعبه را باشدت بست وبالحن آمرانه گفت:

«حتی یك کلمه از این حرفهای مرا بدیگران نگوئید !»

شخصی که دررا بازمیکرد پیشخدمت سپید موی بود . درپشت سراو (ایلونا) میزچرخداری را که مملو ازخوراکی های عالی وگوارا بود بدرون اطاق میکشانید (ایلونا) پس ازآنکه قهوه را درفنجان ها ریخت آمدو نزد ما روی صندلی نشست. یکساعت بصحبت های گوناگون گذشته بود که درسالن بآرامی بازشد ومردی آهسته وآرام وارد گردید. این شخص(فون کک-فالوا) پدر (ادیت) بود که بااحتیاط تمام آمد وپهلوی دختر مفلوج خود نشست . عجبا ! ازلحظه ایکه اووارد شداطاق وضع افسرده تری بخود گرفت . پیرمرد که متوجه سکوت ما شده بوددرصدد برآمددوباره سرصحبت را باز کند و لذا راجع بوضع هنگ ودرمانده سابق وغیره سئوالاتی ازمن نمود . ازطرز

صحبت او معلوم بود که بجریان امور هنك ماآشنائی کامل دارد ومن حس کردم که اوسعی میکندآشنائی خودرا باافسران ارشد برخ من بکشد .

تصمیم گرفتم ده دقیقهٔ دیگرآنجا تأمل کنم وبعد خدا حافظی نمایم. اما درهمان لحظه در اطاق بآرامی زده شد وخوانسالار بدون سروصدا بطوریکه گوئی پا برهنه است وارد اطاق گردید وچیزی در گوش (ادیت) گفت. (ادیت) باعصبانیت گفت. « بگو صبر کند نه بگوامروزمراراحت بگذارد. بگو برود . من کاری باو ندارم . »

همه ماازعصبانیت وخشم شدیداویکه خوردیم . من پیش خودفکر کردم که زیاد دوآنجاتوقف کرده‌ام وبعزم رفتن ازجابرخاستم ولی(ادیت) باهمان تندی وخشونتیکه باخوانسالارحرف میزد بمن گفت . نه شما بمانید . چیزی نیست . ابداً چیزی نیست .»

بعد گوئی ملتفت خشونت رفتارخود شده باشد گفت : « ببخشید عصبانیت من ازکارژوزف بود که بجای اینکه کمی صبر کند بدون اطلاع وارد اطاق میشود. الساعه من باید تحت شکنجهٔ روزانه که برای من ترتیب داده‌اند قرار بگیرم زیرا شخصیکه (ژوزف) ورود اورا اعلام کردآمده است مرا ماساژ طبی بدهد وحال آنکه من میدانم اینکارهم مانند سایرمعالجات اینها کاربیفایده ایست .»

پس از ادای این جملات نگـاه تعرض آمیزی بپدرخود کرد ، گفتی اورا دراینکارمقصرمیدانست . پدرش که مسلماً ازاین حرفهای (ادیت) پیش من خجل شده بود گفت: « طفل من،آیاواقعاً تصورمیکنی که دکتر(کاندور) ..»

دراینجاپیرمرد حرف خودرا قطع کرد زیرا لبها ومنخرین(ادیت) بلرزش و ارتعاش درآمد و این علامت یکطغیان عصبی بود . بعد ناگهان رنك چهرهٔ دخترسرخ شد وگفت :

« بسیارخوب میروم ، اگرچه میدانم اینکارهیچ فایده ندارد . سرکار ستوان معذرت میخواهم امیدوارم دوباره هرچه زودتر اینجاتشریف بیاورید.»

من تعظیمی نمودم وقصد رفتن کردم اما او تغییرعقیده داد وگفت: « نه دراینجا نزد پدرم بمانید وراه رفتن مراتماشا کنید !» سپس زنگ رابصدا درآورد وخوانسالار بلافاصله وارد شد. (ادیت) تخته پوست را ازروی پاهای خود بکناری زد وگفت . بیا بمن کمك کن .»

آنچه‌در آنموقع اتفاق افتادحقیقتاً وحشت‌آور بود. خوانسالارخم شد وزیر بغل اورا بامهارتی که نتیجه‌تمرین وممارست بود محکم گرفت. (ادیت) درحالیکه باهردو دست دسته‌های صندلی راگرفته بود راست ایستاد وهر کدام ازمارا بانگاه تعرض‌آمیزی ورانداز کرد. سپس دوعصائی راکه درزیر تخته پوستش‌پنهان شده‌بودبرداشت، لب های خودرا سخت‌بهم فشرد باتکیه بعصاها قامت خودرا راست کرد وبعد درمیان صدای تق! تق! تق! عصا با قامتی‌خمیده وعجوزه مانند خودرا بجلومیکشانید. من جرأت نگاه کردن بپاهای او را نداشتم. قلبم شروع بطپیدن کرد زیرا فوراً دریافتم که‌اومیخواهدبمن، آری فقط وفقط بمن، نشان بدهد که مفلوج است. او میخواست‌ازراه‌یك نوع کینه‌جوئی‌مرموزی که‌مولود یأس‌ونومیدی‌است باتجسم عذاب وشکنجه، خودمارا عذاب‌وشکنجه بدهد. ولی‌ازمشاهده همین‌منظره‌من پی‌بردم که‌اوتاچه‌حد ازناتوانی ونقیصه جسمانی‌خود رنج ومرارت میکشد.
خلاصه عمری بمن گذشت تااوباآن وضع رقت انگیزازاطاق خارج شد.

فقط در اینموقع بود که توانستم سر بردارم وباطراف نگاه کنم. پدرش که‌تاآنهنگام‌ازپنجره بنقطه نامعلومی‌چشم‌دوخته بودروی‌خودرا بطرف من برگرداند وآهسته بطرف من‌آمد وگفت:

«سرکارستوان ازحرکات‌وحرفهای این دختر نرنجید. شما نمی‌دانید که او این چندساله چه‌رنجها کشیده. من‌میدانم که‌اوبی‌حوصله‌وبهانه جو است، ولی چه‌باید کرد؟ اگر بدانید که‌اوسابقاً چه‌دختر پرجنب‌وجوشی‌بود! دائم باینسووآنسو واز پائین ببالای پلکان میدوید. اوبقدری‌بی‌باك،بشاش وچابك بود که‌من‌وزن‌مرحومه‌ام اغلب‌ازبابت اونگران‌بودیم. من نمیدانم چرا این‌مصیبت‌وبلاباید بسرچنین دخترپرشوروحرارتی نازل‌شده باشد ولی با تمام این احوال‌حتی این‌روزهاهم خوشحال کردن‌اوکارآسانی‌است.اواز کوچکترین مهربانی‌ممکن است‌شادومسرورشودوبه‌بیمزه ترین شوخیها بخندد. دلم میخواست‌شما آن‌روز میدیدید که‌دخترك چقدر از دریافت گلهائیکه برایش فرستاده بودید خوشحال‌شد. شما نمیدانید او تا چه حد حساس است. اوبیش ازهرکس ازعصبانیت وخشونت رفتار خودخجل و شرمساراست. ولی‌چطوربتواندخودرا کنترل کند؟ وقتی‌خداوند این‌طفل‌را که‌هیچ گناهی نکرده‌وآزاری بکسی نرسانده‌اینطورعاجزوناتوان‌ساخته‌است

چطورمیتوان لب ازشکایت فروبست ؟»

پیرمرد که تاآنموقع بدون نگاه کردن بصورت من صحبت میکردواز خود بیخود بود ناگهان متوجه شد که باخودش حرف نمیزند بلکه مخاطب اوشخصی کاملا بیگانه است لذا لحن کلام خودرا تغییرداد و گفت :

«سرکارستوان معذرت میخواهم . من نمیدانم چرا بیجهت سرشمارا باذکر گرفتاریهای خود بدرد میآورم . فقط میخواستم قضایا را درنظرشما روشن سازم تاکنورتی ازرفتاروگفتاراین دختردردل نگیرید و بعضی حرکات اورا حمل بربدی اونکنید که .....»

من نمیدانم چطورجرأت یافتم که دراینجا کلام پیرمرد را قطع کردم ودست آن مرد سالخورده ،آری آنمردکاملا ناشناس وبیگانه ، را دردست گرفتم ولی چیزی نگفتم . پیرمرد باتعجب بمن خیره شد اوهم سخنی نگفت ولی چشمانش خبرمیداد که عنقریب طوفانی خواهد شد. من نیزخودرا گرفتار هیجان شدید وبیسابقهٔ دیدم. بغض گلویم راسخت گرفته بودولذا برای فراراز طغیان آن احساسات عجولانه تعظیمی کردهواز اطاق خارج شدم خوانسالارمرا درپوشیدن کت کمك کردومن باشتاب هرچه تمامتر آنخانه حزن آوررا ترك گفتم

روزبعد موقعی که بادلی شاد براسب سوارشده بودم ودرهوای آزاد چهارنعل باینسو وآنسومی تاختم ناگهان بیادناتوانی ودرماندگی آندختر افتادم وشادیم باندوهوترحم مبدل شد. تاقبل از آشنائی باآن خانوادهوتصادف باآندخترافلیج من هیچگونه دغدغه خاطری درزندگی نداشتم وهیچ روزدر مکرروزبعدنبودم. من فقط بچیزهائی توجه داشتم که رفقاوافسران مافوق من آنراما یهعیش وتفریح یادارای اهمیت میدانستند ولی علاقه شخصی بهیچ چیز نداشتم وپای بند محبت کسی هم نبودم. زندگی من طبق نقشه ثابت ومعینی طی میشد. ولی اینك تحولی ناگهانی ومرموزدرافکارمن ایجاد شده بود . آن نگاه خشم آلود ،آن لحظهایکه من درچشم آندختر مفلوج اعماق تألمات و مصائب بشری رامشاهده کردم ، درقلب من رسوخ وناگهان حرارتی دروجود من ایجاد کرد . من پی بردم که دیگرازمحیط افکار وزندگی سابق خارج و درعالم تازهٔ واردشدهام که مانندهرچیز تازه ونوظهوری هیجانت آوروذر عین حال تشویش انگیز بود. بااینحال دوندای درونی مرا درمانده وسرگردان ساخته بود ، یکی مرا برفتن نزدآندخترمفلوج امرودیگری این عمل را

نهی مینمود.

خوشبختانه اختیار تصمیم دراینمورد ازمن سلب شد چون سه روز بعد نامهٔ از (ککسفالوا) درروی میزخود یافتم که مرا برای روزیکشنبه بصرف شام دعوت کرده بود. بطوریکه ازآندعوت‌نامه برمیآمد فقط مردها دراین مهمانی دعوت داشتند ، از جمله سرهنك دوم ف.. عضو وزارت جنك که (ککسفالوا) قبلاراجع باوبامن‌صحبت کرده بود. راستش‌را بخواهیدمن‌ازاین دعوت خیلی بخود بالیدم وازآنجا که سرهنك دوم ف.... هم جزء مدعوین بودپی بردم که(ککسفالوا) سعی‌دارد دوستان متنفذی برای من فراهم کند.

من‌ازپذیرفتن‌آندعوت بهیچوجه‌پشیمان نشدم چون‌آنشب حقیقتاً شب بسیارخوشی بود. من که افسری جزء وشخص فاقد اهمیتی بودم‌آنشب‌خودرا بالطف وصمیمیت مدعوین که‌همه‌ازاشخاص معمرو برجسته‌بودند مواجه‌دیدم سرهنك دوم ف... راجع بوضع هنك‌وترفیع من سؤالاتی‌نمود وضمناً‌توصیه کرد که‌هروقت به(وین) رفتم یااحتیاج بکمکی داشتم ازمراجعه‌باومضایقه نکنم . سایرمدعوین که یکی ازآنها صاحب‌دفترودیگری‌رئیس کارخانه قند بود مراطرف صحبت‌قراردادند وبمنازل‌خویش‌دعوتم نمودند. دیری‌نگذشت که یك حس اعتماد بنفس‌کامل درمن‌ایجاد شد وپس ازنیمساعت مجالست توانستم بدون شرم حضوروناراحتی باآنها وارد صحبت شوم .

این بارهم اغذیه رنگارنك‌ولذیذی که من‌درعمرم ندیده وفقط‌اسمی ازآنهاشنیده‌بودم برسرمیزآمد . باخود میگفتم‌کاش رفقای من میآمدند و میدیدند که من‌درچه مجلسی‌نشسته‌ام وچطوریك سرهنگ دوم ستادباکمال خوشروئی وگرمی بامن صحبت میکند !

قهوه و کنیاك هم دراطاق‌نشیمن صرف شد وپس‌ازآن (ککسفالوا) سردرگوش من گذاشت وپرسید که‌آیامایلم دربازی‌ورق باآقایان شرکت کنم یادرهمان اطاق بمانم وبصحبت وگفتگو باخانمهامشغول شوم البته من شق‌دوم راقبول کردم چون‌اگردربازی شرکت میکردم ومیبردم که‌سرهنك دلگیرمیشد واگرمیباختم که دیگرهیچ ، حقوق یکماه من برباد میرفت.

بهرحال درموقعی که میزورق دراطاق مجاورچیده میشد من‌درکنار آن‌دودختر قرارگرفتم. نمیدانم‌اثرشراب بودیاحالت‌خوش‌من که‌همه‌چیزراقشنك جلوه میدادزیراهردودختر(ایلونا) و(ادیت)آنشب فوق‌العاده زیبا مینمودند

(ادیت) دیگر مانند آخرین باری که اورا دیده بودم پریده رنگ وزرد و پژمرده نبود. (ایلونا) آندختر زیبا وشهرت انگیزهم که آنشب گمان میکنم کمی مست بود چشمانش چون لؤلؤمیدرخشید.

من معمولاخوب صحبت میکنم مگر درمواقعی که شرم حضورمانع شود، امادآنشب که ازباده ناب سرمست بودم دهانم گرم و نطقم گویاشده بود البته، موضوع صحبت من ازاتفاقات اخیرهنك وداستانهائی ازحماقت سربازان دهاتی بود ولی بانهایت تعجب متوجه شدم که این صحبت های عادی وداستانهای پیش پاافتاده من بقدری آنها راسرگرم ومشغول ساخته بود که حتی یك لحظه هم ازخنده وگاهی قهقهه بازنمیایستادند. آری ماسه نفرمانندشاگردان مدرسه درآن گوشه اطاق سرگرم پچ پچ وقهقهه بودیم. . حال درحینی که من مشغول خنده وشوخی وظاهراً ازاطراف خود بیخبر بودم حس میکردم که دوچشم از زیرعینك مواظب و مراقب حرکات من است این دو چشم (ککسفالوا) پدر(ادیت) بود که ازسرمیزورق بمانگاه میکرد ونگاههایش حکایت ازوجد وشعف درونی مینمود.

این بگوی وبخند ماتقریباً تانیمه شب ادامه داشت وتاآنهنگام نه تنها من بلکه آندو دختر نیز آزادانه از آن مشروبات گوارای انگلیسی پیاپی مینوشیدند. بالاخره هنگام خدا حافظی فرارسید و(ادیت) و(ایلونا) مانند دوستانی صمیمی وقدیمی دست مرا فشردند. البته منهم قول دادم که هرچه زودتردوباره بدیدارآنها بروم. درسالن من مشغول پوشیدن کت خودبودم که غفلتاً احساس کردم شخصی مرا درپوشیدن کت کمك میکند وچون روی برگرداندم دیدم (ککسفالوا) است! من باسراسیمگی باین عمل اعتراض کردم زیرا من، یك جوان بیقدر وناچیز، چگونه میتوانستم بگذارم پیر مردی اصیل وعالیقدرمانند خدمتکاری درپوشیدن کت، من کمك کند؟ اما پیرمرد باصدائی آهسته ولحنی خجولانه درگوش من گفت:

«سرکارستوان شما نمیدانید، شما نمیتوانید تجسم کنید که من امشب تاچه حد خوشحال ومسرورشدم ازاینکه میدیدم این دخترمانندسابق دوباره ازته دل میخندد:» تفریح وشادی اودرزندگی بسیارمحدود است اماامشب اومثل ایام سابق خود شده بود.

دراینموقع سرهنك هم بماملحق شد وگفت: «خوب بفرمائیدبرویم.»

البته (ککسفالوا) درحضوراودیگرنتوانست بحرفهای خود ادامه‌دهد . در اینموقع احساس کردم که پیرمرد باآرامی وملایمت ، مانند کسی‌که بچه‌را نوازش بدهد دست نوازش بآستینهای من میکشد. این نوازش چنان‌حاکی ازشادی درعین حال یأس وناامیدی بود که من مجدداً دچارهیجان وانقلاب درونی فراوان گردیدم بطوریکه درحین مشایعت سرهنگ‌تادم اتومبیل ناچار شدم خودرا جمع کنم تا کسی‌متوجه حال‌آشفته ومنقلب من نشود .



آنشب من نتوانستم فوراً بخواب‌بروم زیرافکرم بسیارمغشوش‌بود. نوازش محبت‌آمیز آن‌پیرمردازخاطرم دور نمیشد . برای اولین‌باردرزندگی اطمینان حاصل کردم که وجود من‌بحال‌موجودی مفیدبوده است. پیش‌خود فکرمی کردم که من ، یك نفرافسرجوان بیقدرواهمیت. واقعاً دارای قدرتی هستم که میتوانم دلی را شاد سازم و از این فکرتعجب من حد و اندازه نداشت .

دراثرشوروهیجانی که از این فکردرمن ایجاد شده‌بود خیابانهای تاریك را چنان تند طی کردم که‌کاملا گرم شدم . ازوجد وشعف در پوست نمیگنجیدم . ازطرفی باخود میاندیشیدم وتعجب میکردم که جلب‌دوستی این‌اشخاص بیگانه چقدرسهل وآسان‌بوده‌است ! من فقط یك‌اظهارهمدردی نموده ودوشب رابخوشی‌درآنجا گذرانده بودم وهمین برای خشنودکردن آن کافی بوده‌است . ازآن لحظه تصمیم گرفتم که بجای رفت‌وآمدبکافه ووقت ببطالت گذراندن‌اغلب بدیدارآن دخترمفلوج بروم وسعی کنم همیشه درمحضرآندودخترحرفهائی بزنیم که موردپسندآنها واقع شود . حتی فکر کمك بدیگران شوروحرارتی‌عجیب درمن ایجاد نموده‌بود .آری انسان‌تا نفهمد که وجودش‌فایده واهمیتی‌برای دیگران دارد زندگی‌درنظراومفهوم ومعنائی نخواهد داشت .

این افکاروجریانات سبب شدند که من اغلب اوقات عصرواوائل‌شب را درمنزل(ککسفالوا) بگذرانم. دیری‌نگذشت که‌این آمدوشدهای‌دوستانه برای من عادتی شدکه درعین حال خالی ازخطرنبود وقتی‌درساعت چهار ونیم بعدازظهرخدمات هنگی تمام میشد من یکراست‌بطرف آن‌خانه‌میرفتم وهنوزحلقه دررا بلندنکرده‌بودم که(ژوزف)باگشاده روئی دررا بازمیکرد

گوئی از پشت در مراقب و منتظر آمدن من بود. هنگامیکه وارد آن خانه میشدم هرچه میخواستم برایم آماده بود. در آنجا بافراغت خاطر مینشستم و هرطور خلق وحالتم اقتضاء میکرد بصحبت و شوخی میپرداختم. برای اولین بار دریافتم که هرگونه قید وملاحظهٔ بی روی واقعی روح را محبوس ومقید میسازد وارزش واستعداد حقیقی انسان وقتی ظاهر وآشکار میشود که قید و ملاحظهٔ نداشته باشد.

یکی از علل دیگر حظ ولذت من ازمصاحبت آن دودختر این بود که من از اوائل زندگی دائماً درمحیط مردان ودور از زنان زندگی نموده بودم. از شب تا صبح، درآسایشگاهٔ دانشکده افسری، درسربازخانه، دراردوگاه ودراطاق درس همیشه نفس مردان را استنشاق کرده بودم وبحرکات مردانه آنها، بصدای خشن وبوی سیگاردهان آنها، براه رفتن محکم وپر صدای آنها وخشونت رفتار آن ها معتاد شده بودم. البته من نسبت به بعضی از همقطاران خودعلاقه وافری داشتم وآنها هم نسبت بمن صمیمی وعلاقمند بودند ولی این محیط مردان یك چیز کم داشت وآن قوه برانگیختن شور واحساسات، تقویت روح وایجاد نشاط وحرارت بود، بطوریکه حتی خوشترین اوقات ما در محیط نظام فاقد روح ونشاطی بود که حضور یاحتی نزدیك بودن زن بمحافل ومجالس می بخشد. ما که درپس پرده های آهنین محبوس بودیم باین پریوشان کوتاه دامن چون بموجوداتی خیالی خیره میشدیم وحتی صحبت بایك فرد از از افرادجنس لطیف رامحال وممتنع میپنداشتیم. روی این طرز تربیت بعدها هر وقت من برحسب اتفاق بدختری معرفی میشدم زبانم بلکنت میافتاد.

ولی حالا آرزوی دیرینه من باینکه بجای همنشینی باافسران سبیل کلفت وخشن وبدمنظر باموجوداتی ازجنس لطیف محشور باشم برآورده شده بود. هر روزعصر در کنار آنها بدون تشویش واضطراب خاطر می نشستم وصدای زنانه آنها نشاط فراوانی درمن ایجاد مینمود. اما درساعات ممتدی که ما بگفتگو میگذراندیم آن جوش وغلیانی که معمولا مجالست خالی ازاغیاردو جنس مخالف را خطرناك میسازد درمحیط مجلس ما بهیچوجه وجود نداشت. دراینجا ناچارم اعتراض کنم که دراوائل لبان شهوت انگیز وبازوان پر گوشت و سیمین (ایلونا) چنان مرا تحریك کرده بود که چندین بار برخلاف ندای عقل قصد کردم آن موجود گرم و نرم وسیاه چشم را سخت درآغوش بفشارم ولبان

اورا غرق بوسه‌های آتشین کنم. اما (ایلونا) از همان ابتدای آشنائی مراخاطر جمع ساخت که از دوسال قبل با یك نفر دانشجوی حقوق عقد نامزدی بسته وفقط منتظر است حال مزاجی (ادیت) کاملا بهبودی یابد تا بعداً با نامزدخود ازدواج کند. من استنباط کردم که (ککسفالوا) باو وعده داده است که چنانچه تا بهبودی کامل (ادیت) صبر کند جهیزیه خوبی باو بدهد. گذشته از این ما چطور میتوانستیم در قفای آن دختر عاجز و درمانده که به بستر بیماری زنجیر شده بود بمعاشقه و مغازله زیرجلی بپردازیم. دیری نگذشت که جاذبه جنسی (ایلونا) دیگر مرا آزار نمیداد ومن تمام حس محبت ورحم وشفقت خود را به آن موجود علیل و ناتوان که روزگار آنطور بیرحمانه با اورفتار کرده بود معطوف ومتمرکز ساختم. آری حس ترحم وشفقت دو باره در وجود من بیدارشده بود و باخود میگفتم از این ببعد تا آنجا که میتوانم باید به تمام همنوعان خود کمك کنم. دیگر نباید خونسرد و بی اعتناء باشم و ازراه ترحم وشفقت بایستی بکلیه درجات مصائب وآلام بشری پی ببرم ودشواریهای اینکار را هم تحمل کنم.

ولی از آنجائی که من میبایستی بزودی از این رؤیای شیرین وفریبنده بیدار شوم یك روز غروب من درمنزل (ککسفالوا) با آندو دختر بتخته نرد بازی مشغول بودم و بعداً اوقات را چنان بخوشی ولذت گذرانده بودیم که هیچکدام از وقت خبری نداشتیم. بالاخره درساعت یازده ونیم من بساعت نگاه کردم وچون وقت خیلی دیر بود با عجله از آنها خداحافظی نمودم ولی چون خواستم از منزل خارج شوم متوجه شدم که باران بشدت میبارد. (ککسفالوا) بمن اطمینان خاطر داد که اتومبیل مرا بمنزل خواهد رسانید. من ابتداء باین امر رضایت ندادم ولی بعداً فکر لمیدن دریك اتومبیل گرم ونرم در آن هوای بارانی مرا بوسوسه انداخت وپیشنهاد اورا پذیرفتم. باوجودیکه باران با شدت هر چه تمام تر میبارید پیر مرد تادم اتومبیل مرا مشایعت کرد وحتی تخته پوست را بادست خود روی پاهای من انداخت وبلافاصله اتومبیل بحرکت افتاد.

وقتی بشهر رسیدیم و کم کم بسر بازخانه نزدیك میشدیم من پیش خود فکر کردم که عبور از جلوی سر بازخانه با یك اتومبیل شیك برای من در انظار صورت خوشی ندارد و براننده دستور دادم وقتی بخیابان (راتوز پلاتز) رسیدیم توقف کند. شوفر اطاعت کرد ودرهمان خیابان که با سر بازخانه دوخیابان

فاصله داشت توقف کرد . من ازاتومبیل پیاده شدم ولی درست درهمان موقع باران شدت یافت ومن فکر کردم که بهتراست چند دقیقه درپناه‌خانهٔ توقف کنم تاباران قطع شود . دراین اثنا متوجه شدم که کافهٔ که محل تجمع ومیعادگاه من ورفقاء بود هنوز بازاست زیرا روشنائی ضعیفی ازداخل آن دیده میشد . پیش خود فکر کردم که ممکن است چند نفر از رفقاء هنوز آنجاباشند . من دیروز وپریروزبلکه تمام هفته ازمحفل آنها غائب بودم و حالاموقع آنست که خودرا آفتابی کنم وعذرغیبت ممتد خودرا بخواهم .

در را باز کردم . چراغهای قسمت جلوی کافه بمنظور صرفه جوئی خاموش بودند وفقط دراطاق بیلیارد که درعقب کافه واقع شده بودمن توانستم برق تکمه‌های لباسهای افسری را درزیرروشنائی ضعیف تشخیص بدهم . آری (بوتزی) و(فرنچ) و(گولدبوم) پزشك هنگ هنوزدرکافه بودند(فرنچ) بمحض اینکه مرادیدبرفقا گفت: «آه (تونی)آمد!» پزشك هنگ گفت:« به‌چه افتخار بزرگی برای کلبه محقرما ! خوش آمدید ! خوش‌آمدید !» دراینحال شش‌چشم خواب‌آلود بمن‌خیره شدند وتبسمی بین‌صاحبان آن ردوبدل گردید.

من ازاینکه آنها ازدیدن ن شاد شده‌بودند خوشحال شدم وپس‌از آنکه درروی صندلی خود قرار گرمتم گفتم :«خوب خبرتازه چه دارید ؟»

(فرنچ) بادی بگونه ها انداخت وگفت :

«خبرتازه این است که عالیجناب کلبه محقرمارا بقدوم مبارك‌خود مزین فرموده‌اند !»

پزشك هم درحالیکه بعقب‌تکیه میداد این عبارات‌را از(گوته) شاعر معروف‌آلمانی نقل قول نمود : « (ماهادوه) خداوند ارض برای آخرین بار بزمین نازل شدکه خود را بشکل تو درآورد و درغم وشادی با تو شرکت کند .»

هرسه نفربالبخند تمسخرآمیزو بیرحمانه‌ای بمن‌نگاه کردند بطوریکه قلبم بیکباره فروریخت. باخود گفتم بهتراست قبل ازآنکه‌آن‌ها علت غیبت این چند روزه مرا جویاشوند زودازآنجافرارنمایم ولی‌پیش‌ازآنکه‌بتوانم حواس خودرا جمع کنم (فرنچ) چشمکی برفقای خود زد وگفت :

«آه به‌بینید (تونی) دراین هوای خراب و کثیف کفش برقی ولباس کاملا رسمی پوشیده ! آری (تونی) ما برای خودش مردی‌است وجای‌خوبی

خودرا جا کرده . داروفروش محل میگوید درآن‌خانه بهترین خورا کها و مکیفترین سیگارها مثل آب فراوان است. راستیکه ما (تونی) رایکدستی گرفته بودیم . حقیقتاً که خیلی‌چیزها سرش میشود !»

(یوتزی) هم دنباله حرف رفیقش را گرفت و گفت :

«فقط چیزی که هست (تونی) رفیق بیفکری‌است .آری (تونی)چون بجای اینکه توبآن یارو بگوئی من چند نفررفیق اهل وخوش مشرب دارم ویك‌روز آنهارا باخود باینجامیآورم‌خودت میروی‌وهمه‌چیزراتنها تنهامیخوری وهیچ فکرمارانمیکنی؟ بارك‌الله ! الحق که خوب حق‌رفاقت رابجامیآوری! خوب گمانت میکنم تواقلا یکدانه ازآن سیگارهای برگ ضخیم برای‌ما آورده باشی .

در این موقع هرسه نفرقهقهه را سردادند ولی من تابنا گوش سرخ شدم ، زیرا متعجب بودم که چطور این ناجنس حدس زده که (ککسفالوا) مطابق‌معمول یکی‌ازبهترین سیگارهای خودرا درموقع خروج من ازمنزل پنهانی درجیب من گذاشته است ؟ شاید سیگاربین‌تکمه‌های کت من‌چسبیده؟ درهرحال تبسمی زورکی کردم و گفتم : «البته بفرمائید ، سیگاربسیارخوبی است اما باید باهم قسمت کنید .»

اینرا گفتم وقوطی سیگارم را نزدیك اوبردم ولی‌نا گهان دست خود را عقب کشیدم زیرا بخاطرآوردم که پریروز روزبیست وپنجمین سال تولد من بود . دخترها بنحوی این موضوع را ملتفت شده بودند ودرسرشام در حینی که من‌دستمال سرمیزرا ازروی بشقاب خود برمیداشتم حس کرده بودم که شیئی سنگین درآن پیچیده شده وآن یك قوطی سیگار بعنوان هدیه روزتولدمن بود. اما(فرنچ)دیگرآنرادیده بودومخفی کردن آن‌فایده نداشت.

(فرنچ) فریاد زد: «آه ایندیگرچیست ؟» وفوراً قوطی سیگاررا از دست من گرفت ، معاینه نمود ، درکف دست خودآنها را وزن کرد وبعد به پزشک هنك گفت :

« بیا خوب اینراببین . شنیده‌ام پدرتودراین رشته کسب میکند وحتماً توهم باید از اینکارسررشته داشته باشی .

پزشك هنك که پسریك زرگرکلیمی بود عینك بیدسته خودرابروی دماغ برگوشتش گذاشت، قوطی‌سیگاررا ازاوگرفت ،آنراوزن کرد، تمام

جاهای آنرا معاینه نمود وبالاخره گفت :
«طلای اصل وخیلی هم سنگین وزن است ودرحدود هشتصد(کرون) ارزش دارد .»
پس از این ارزیابی که خود مراهم متعجب ساخت (زیرا تاآنوقت خیال میکردم فقط روکش طلا دارد) پزشک هنگ قوطی را به (یوتزی) داد . (یوتزی) هم بآن خیره شد ، ازآن تعریف کرد ، چند (تلنگر)بآن زد وبالاخره درآنرا بازکرد وباتعجب گفت :
آه توی آن عبارتی حکاکی شده !گوش بدهید ! برای شمامیخوانم:
« به دوست عزیزمان (آنتون هوفمیلر) بیاد بود روزتولدش .
ایلونا ــ ادیت .»
دراینموقع هرسه نفر بمن خیره شدند . بالاخره (فرنچ)گفت :
« آفرین ! تواین روزها دوستان خوبی انتخاب میکنی . تبریك عرض میکنم !»
من گرفتگی سختی درگلویم احساس نمودم . باخود فکرمیکردم که فردا تمام هنگ ازاین قضیه آگاه خواهند شد وعبارت حکاکی شده را ازبر خواهند نمود .
آنها مدتی بشوخی ومسخرگی خود ادامه دادند تا اینکه پیشخدمت آمد وتعطیل شدن کافه را اعلام کرد .

***

البته آنها ازاین حرفها سوء نیتی نداشتند ولی مسخرگیهای آنها یك چیزرا ازمن سلب نموده بود وآن حس اعتماد بنفس بود ، زیرا تاآنموقع معاشرت من باخانواده (ککسفالوا) این حس را فوق العاده درمن تقویت نموده بود و برای اولین بار در زندگی خود را شخصی دهنده و دستگیر میدانستم. ولی اینك ملتفت شده بودم سایرین که ازاسرارنهانی اطلاعی ندارند این روابط را چگونه تلقی مینمایند واین رفت وآمدمن درخارج چه انعکاسی دارد . زیراآنها ازکجا میدانستند که من اسیر حس ترحم خود شده ام ؟ و بدون تردید تصورمینمودند که من ازآنجهت باب مراوده ورفت وآمدباآن خانه اشرافی ومهمان نواز باز نموده ام که ازخوان نعمت آنها برخوردارشوم ، مخارج خوراك شبانه ام را صرفه جوئی کنم وازآنها هدائی دریافت دارم .

مسلماً رفقای من از این بابت نسبت بمن حسادتی نداشتند و محققاً خیال بدی در باره من نمیکردند . اما چیزی که واقعاً مرا رنج میداد آن بود که من خودم هم در منظور و هدف خود دچار شك و تردید شده بودم . با خود میگفتم که آیا من با تمام اینحرفها طفیلی این خانواده نشده ام ؟ آیا از من که یکنفر افسر و شخص بالغی هستم قبیح نیست که هر شب عنان معده خودرا بخوردن ماکولات و نوشیدن مشروبات در خانه آنها رها سازم؟ من نمیبایستی آن قوطی سیگار طلارا قبول کرده باشم ؟ از شخصی بسن من قبیح است بگذارد دیگران سیگار در موقع خروج در جیبش بگذارند که در راه بکشد .

بعداً بخاطر میآوردم که چگونه آن پیرمرد مرا نوازش میداد و چطور هر موقع من وارد خانه میشدم برق شادی از چشمانش جستن مینمود و سپس با خود میگفتم این افکار پوچ و بیهوده است زیرا آن پیرمرد از پدرهم نسبت بمن مهربانتر می باشد . اما این تلقینات هیچ فائده نداشت زیرا افکار من متزلزل شده بود .

تمسخر واستهزای رفقاء را بخاطر میآوردم و از خود می پرسیدم : آیا واقعا تو فقط از راه ترحم و دلسوزی بحال این خانواده متمول بآنجا میروی ؟ آیا تو تاحدی برای خوشگذرانی بخانه آنها رفت و آمد نمیکنی؟ درهرصورت من بایدکاررا اصلاح کنم . اولین فکری که بنظرم رسید این بود که رفت و آمد خود را باخانوادهٔ (کسفالوا) محدود کنم .

بهمین جهت روز بعد از رفتن به منزل آنها خود داری کردم . همینکه ساعت خدمت تمام شد با (یوزی) و (مریچ) قدم زنان بطرف کافه رفتیم و در آنجا بخواندن روزنامه ها و بازی ورق مشغول شدیم ولی من بقدری بد باری میکردم که رفقاء مرا بباد سرزنش گرفتند زیرا ساعت دیواری بزرگی رو بروی من قرار گرفته بود و هر دقیقه که میگذشت التهاب درونی من افزایش می یافت. بالاخره ساعت ۷ و نیم هر سه نفر از کافه بیرون آمدیم ولی هنوز از کافه خارج نشده بودیم که دو چشم آشنا نگاه سریعی بمن افکند و بسرعت از پهلوی ما گذشت من فوراً ملتفت شدم که صاحب آن چشمها (ایلونا) بود! لذا از دوستان مبهوت خود خداحافظی نمودم و باشتاب بدنبال آن دختر روانه شدم و گفتم: «ایلونا! ایلونا ! کمی صبر کن ! توقف کن !»

ایلونا با سرعت عجیبی راه میرفت . بالاخره توقف کرد ولی هیچگونه

اثری ازتعجب ازدیدن‌من‌درچهره‌اش‌ظاهر نبود . اوحتماًمرادرحین‌عبوردیده بود . چون نزدیك رسیدم گفتم :

«ایلونا واقعاً ملاقات تودرشهرافتخاروسعادت‌بزرگی‌است.من‌مدتها میل‌داشتم ترابرای گردش باطراف شهرباعظمت‌خودببرم .آیا مایلی باهم بکافه برویم ولحظهٔ درآنجا بنشینیم ؟

اوباکمی‌اضطراب گفت:«خیرخیرمن‌عجله‌دارم.آنهامنتظرمن‌هستند.»

من گفتم : بسیارخوب‌پس‌آنهامیتوانند پنجدقیقه بیشترانتظار بکشند . اگر وضع بداندبترشود من‌معذرت‌نامه‌خواهم نوشت که‌باخود به‌منزل‌ببری تاآنها توراسرزنش نکنند.بیا برویم‌وضمناً اینطور جدی بمن نگاه‌نکن .» اما (ایلونا) هنوز عصبانی بود گفت :

«نه من حتماًباید بروم . اتومبیل درآنجامنتظر من است .»

راست‌هم‌میگفت چون‌شوفر ازآنطرف‌خیابان سلامی بما داد .

گفتم «پس‌اجازه‌بده‌تادم‌اتومبیل‌ترا مشایعت کنم .»

(ایلونا) درزیر لب گفت : « البته . . . البته . . . ضمناً بفرمائید به بینم چرا امروز بعد ازظهر نیامدید ؟»

من درحالیکه بحافظه خود برای یافتن دروغی‌فشارمیآوردم گفتم ·

«امروزعصررامیگوئی؛امروزعصر ؟آه! امروزعصر گرفتار کارمزخرفی‌شده بودم.سرهنك‌میخواست اسب جدیدی‌بخرد وما هم همه دستور داشتیم بااو برویم وآنرا امتحان کنیم.» (ایلونا) مکث کرد ومیخواست‌جوابی بدهد.از حرکات اومعلوم‌بود که‌خیلی عصبانی‌است . بالاخره گفت : «اقلابرای‌صرف شام بامن‌آنجا نمیآئید ؟»

من‌فوراًبخود گفتم : «جدی باش . تسلیم‌نشو . اقلایکروزخود داری ومقاومت کن » بعداً باآه تأسف‌آمیزی گفتم :«خیلی باعث‌تأسف است.من بسیارمایلم‌بیایم‌ولی‌امشب‌چون با رفقاءقراری گذاشته‌ام‌آمدنم‌ممکن نیست.»

(ایلونا) نگاه‌تند وخشم‌آلودی‌بمن کردولی‌حرفی‌نزد. پس‌ازآنکه سوار اتومبیل شد وشوفر در رابست از پنجره اتومبیل پرسید : « فردا خواهید آمد ؟ »

من گفتم : «البته فردا خواهم‌آمد .» سپس ماشین بحرکت افتاد . اگرچه به(ایلونا)وعده‌داده‌بودم که‌فرداعصر بوقت‌معمول بمنزل‌آنها بروم

معهذا صلاح در آن دیدم که تشریفات را رعایت وقبلا زنگ بزنم . من میخواستم اینموضوع کاملاروشن وآشکارشود که هرگز مصاحبت ومعاشرت خود را بر کسی در منزل تحمیل نمی کنم و ازآنموقع ببعد میل داشتم یقین حاصل نمایم که هروقت بآنجامیروم آنها باخوشوقتی انتظار مرا دارند. (ژوزف) دم درمنتظر من بود وفوراً گفت : «مادموازل دربالای برج هستندودستور داده اندهرقت سرکارستوان تشریف آوردند یکراست بالا بروند. تصور نمیکنم سرکارستوان تاحالا بالای آن برج رفته باشندولی حتماً اززیبائی ودلگشائی آن تعجب خواهند کرد . »

(ژوزف) راست میگفت من هرگز درروی آن مهتابی که برفراز برج برای خاطر (ادیت) ساخته شده بود نرفته بودم اگرچه این بنای اسرار آمیز بارها حس کنجکاوی مرا تحریك نموده بود .

ژوزف پیشنهاد کرد که مرا با (آسانسور) بالای برج برساندولی پس از آنکه فهمیدم برج پلکان مارپیچی هم دارد تصمیم گرفتم ازراه پلکان به مهتابی بروم زیرا بهتر میتوانستم منظره اطراف را تماشا کنم . پس از آنکه از نود پله بالا رفتم بالاخره به مهتابی رسیدم . ابتداء اثری از (ادیت) ندیدم زیرا نیمکتی که او درردری آن معمولا استراحت میکرد پشتش بطرف من بود ولی درروی میزی که پهلوی نیمکت قرار داشت مقداری کتاب و یك دستگاه گرامافون بود که نشان میداد (ادیت) درآنجاست . من از نزدیك رفتن از پشت سرخود داری نمودم زیرا فکر کردم اگر درخواب باشد از خواب خواهد پرید بنا براین مهتابی را دورزدم تا از مقابل با اومواجه شوم ولی وقتیکه بجلوی او رسیدم دیدم در خواب است .

من بی اختیار مکث نمودم تادرآن چندلحظه انتظار (ادیت) را در حال خواب تماشا کنم چون درتمام مدتی که ما باهم گذرانده بودیم من فرصتی پیدا نکرده بودم مستقیماً باو نگاه کنم حتی درمواقعی که اسان با او حرف میزدا گر اتفاقا لحظهٔ باو نگاه میکردفوراً گرهی که حاکی ازخشم بود بر پیشانیش ظاهر میگردید پلك چشمانش بهم میخوردولبهایش جمع میشد. ولی حالا که او درخواب و چشمانش بسته بود من میتوانستم قیافه معصوم وبچگانه او را بدقت به بینم لبهای اومانند کسی که عطش داشته باشد کمی ازهم باز بودند. آهسته نفس میکشیدولی همین عمل سهل و کوچك سینه لاغروبچگانه اورا پائین وبالا میبرد من پیش خودفکر میکردم این بدن سبك وظریف وپریوش که گوئی برای

رقصیدن برای پرواز و برای جست وخیز آفریده شده چرا بایستی اینطور بیستر بیماری و ناتوانی زنجیر شده باشد؟ ازاینفکر بـازحس ترحم بروجودمن مستولی شد بطوریکه قصد کردم بمحض اینکه بیدارشود ومرابشناسد دست نوازش بر بازوان او بکشم بطرف اوخم شوم و باصطلاح تبسمی ازلبان او بیرون بیاورم.

میل به ابرازمهربانی ونوازش وشورواحساساتی کهآمیخته با ترحم بود مرا وادار کرد که نزدیکتر بروم ولی فکر کردم که من نبایدآن دخترك بیمارو ناتوان را ازاین خوابی که اورا ازحقیقت دردناك وتلخ زندگی برای مدت کوتاهی غافل و بیخبر ساخته بود بیدارسازم. دراینموقع بی اختیار چشمم بتخته پوستی افتاد که برروی زانوان او گسترده شده بود بخاطرآوردم که چگونه این شیئی سنگین درهر قدم چون بارگرانی برروی پاهای مفلوج او افتاده است وچطور این دختر بیگناه محکوم است برای همیشه آن عصاهای نفرت انگیزو پرصدا را در زیر بغل باینطرف وآنطرف بکشاند .

ازاین فکرچنان رعشه ای بروجودم افتاد که مهمیزهایم آهسته بصدادر آمد. دراین هنگام دستهای (ادیت) شروع بحرکت نمود. نفس بلند و ناراحتی کشید ولی چشمهایش هنوز باز نشده بود بعداً پلکهایش باز و بسته شد و باطراف خود با تعجب نگاه نمود. ناگهان چشمش بمن افتاد ، خیره خیره مرا نگریست، باسراسیمگی ازخواب کاملا بیدارشد وچون مرا درست شناخت خون مانند شرابی که در گیلاس بلورریخته شود درگونه هایش جریان پیدا کرد. درحالیکه گره بر پیشانی داشت گفت: « گفت چه کاراحمقانهٔ ازمن سرزده! چه کاراحمقانهٔ!»

دراین اثناء با عصبانیت تخته پوست راکه از روی زانوهایش افتاده بود برداشت و نزدیك خود برد ،گوئی من او را درحال برهنگی دیده بودم . بعد بالحنی تعرض آمیز گفت :

«چرا مرازودبیدارنکردید ؟ شما نباید بشخصی که درخواب است نگاه کنید ، این کارپسندیده ای نیست . انسان وقتی خواب است خیلی عجیب ومضحك بنظرمیآید !»

من که ازاین رنجش او یکه خورده بودم خواستم کار را بایك لطیفه کوچك اصلاح نمایم وگفتم: « اگرانسان درموقع خواب مضحك باشد بهتر است تادر بیداری .»

ولی دراینموقع گره های پیشانی دخترعمیقتر شدو با نگاهی کنجکاوانه

پرسید : «خوب چرا دیروز بعدازظهر نیامدید ؟»

این حمله او بقدری ناگهانی بود که من نتوانستم فوراً جوابی بدهم. و قبل از آنکه مجال جواب پیدا کنم او بسخنان خود ادامه داد و گفت :

«حتماً علتی داشت که شمامارا درانتظار گذاشتید و گرنه لااقل ممکن بود تلفنی بکنید .»

من احمق که هیچ این سؤال را پیش بینی نکرده بودم بالکنت زبان همان بهانه وسابق را پیش آوردم که دیروز بدون خبر، بازرس برای بازرسی اسبها آمده بود ومن میخواستم ساعت پنج ازهنگ خارج شوم اما سرهنگ احتیاج بیك اسب دیگرداشت ومرا مأمور........ .

هرچه من بیشتردروغ بافی میکردم او بیحوصله ترمیشد وبالاخره در حالیکه دستکشهایش را محکم بروی میزمیزد گفت :

«این دروغهای شاخدار بس است ! یك کلمه از حرفهای شما حقیقت ندارد . شما دیروز در آموزشگاه اسب سواری نبودید و بازرسی هم درکار نبود . چطور جرأت میکنید بایك مشت مزخرفات مرا اغفال کنید! دیروز ساعت چهارونیم شما درکافه نشسته بودید وتاجائی که من میدانم در کافه اسب خرید وفروش نمیشود. شوفرما برحسب اتفاق شمارا دیده بودکه مشغول ورق بازی بودید .»

من هنوز قدرت تکلم نداشتم ولی او از راه دیگر بصحبت خـود ادامه داد و گفت:

« اصلا چه لزومی دارد که من بشما دروغ بگویم ؟ من از گفتن حقیقت باکی ندارم پس بدانید که شوفر ما برحسب اتفاق شما را ندید بلکه من اورا عمداً فرستاده بودم که ببیند چه اتفاقی برای شما روی داده که حتی تلفن هم بمن نکردید . . . . آری من دیگر تحمل انتظار کشیدن ندارم و بهمین علت بود که شوفرمان را بشهرفرستادم ، ولی درسر بازخانه گفتند که سرکارستوان حالشان کاملا خوبست ودرکافه مشغول ورق بازی هستند. بعد من از (ایلونا) خواهش کردم برود و تحقیق کند که چرا شما اینطور برخلاف آداب و معاشرت با ما رفتار میکنید ! مگر من جسارتی بشما کرده بودم؟»

من میخواستم باوجواب بدهم و حتی جرأت داشتم که حرف های آن شب رفقا را برای او بـاز گوکنم ولی (ادیت) بمـن مهلت

نداد و گفت :

«خواهش میکنم بازقصه پردازی نکنید ودروغ های تازه نبافید ! من از بس دروغ ازاین‌وآن شنیده‌ام خسته ومریض شده‌ام -چرا شماصاف‌و پوست کنده‌بمن نمیگوئید که دیروزوقت نداشتید یا نخواستید بیائید ؟ ما که مجالست شما را (آب-ونه) نشده ایم . آیا خیال میکنید من اینقدر احمق هستم که نمیفهمم شما گاهی‌اوقات‌ازنشستن درکناریکدختربیمار کسل میشوید ؟ آیا تصـور میکنید که وقتی من عصاهای خودرا برمیدارم‌متوجه نگاه های اضطراب‌آمیزشما نمیشوم و‌نمی‌بینم که شما با چه عجله صحبت میکنید که من متوجه حال شما بشوم ؟ من بخوبی میدانم که وقتی ازخانه ما خارج میشوید نفسی براحتی میکشید وخیلی خوشوقت هستید ازاینکه‌یکی دو ساعت از وقت خود را صـــــــــرف تسلی خاطر یك بیمار عاجز نموده‌اید . ولی بدانید که من بقدرسرموئی بترحم شما احتیاج ندارم . اگر میل دارید بمنزل مابیائید که بسیـارخوب واگر بی‌میل‌هستید شمارا بخداقسم رك وراست باشیدوقصه‌پردازی نکنید. من‌نمیتوانم این‌دروغهارا تحمل کنم.»

(ادیت)کلمات‌آخررا بافریاد اداء نمود . چشمانش سرخ وچهره‌اش کبود شده‌بود . سپس‌ناگهان خشم اوفرونشست وباصدائی‌آهسته‌بطوریکه گوئی ازرفتارخود خجل شده باشد گفت :

«حرف من همین بود. من می‌بایستی این را یکوقت بشمابگویم. حالاگذشته‌گذشت ودیگر صحبتی ازآن نکنیم . یك . . . . . یك سیگار بمن بدهید .»

در اینموقع حال عجیبی بمن دست داد . با وجودیکه من اعصابی قوی ودستهائی محکم داشتم ، و سرزنش های آندختر چنان مرا ازپا درآورده بود که‌گفتی‌تمام اعضای بدنم فلج شده است . بازحمت سیگاری ازقوطی‌سیگارم‌درآورده‌باودادم و کبریتی آتش زدم اما انگشتانم چنان بشدت میلرزید‌که کبریت را نمیتوانستم درست دردست نگاهدارم و شعله آن خاموش شد .کبریت دیگری‌آتش‌زدم آن هم خاموش شد. (ادیت) متوجه حال من شد و این بار با لحنی نرم که در عین حال آمیخته با تعجب وناراحتی بود پرسید :

«شمارا چه میشود؟ چه چیزحال شمارااینطور منقلب کرده؟ چرا میگذارید، حرفهای احمقانه من‌حال شماراچنین مغشوش کند؟ پدرم راست میگوید. شما واقعاً آدم خیلی عجیبی هستید!»

کبریت خاموش شد ومن ساکت روی صندلی نشستم.

درآن لحظه صدائی ازپشت سر مابگوش‌رسید. اینصدای(اسانسور) بودکه بطرف مهتابی میآمد. (ژوزف) در را بازکرد و (ککسفالوا) از اطاقك خارج شد وبطرف دختر مفلوج خودآمد.

من برسم احترام ازجا برخاستم. (ککسفالوا) سری بسوی من تکان داد وخم شد تاپیشانی (ادیت) را ببوسد. ازقرارمعلوم پیرمرد ازمشاجرهٔ بین ما آگاهی داشت زیرا سرگردان بود و نمیدانست چه بکند و چه بگوید. من حس کردم که اومیل دارد ازآن محل بگریزد. وبالاخره(ادیت) سعی کرد سکوت را خاتمه‌بدهد وگفت:

«پاپا هیچ فکرمیکردی که این‌اولین‌بار است که‌آقای (هوفمیلر) به مهتابی‌آمده‌اند»

منهم گفتم: «واقعاً جای قشنك و زیبائی است!»

(ککسفالوا) برای اینکه‌اضطراب خودرا پنهان سازد بطرف(ادیت) خم شد وگفت.

«عنقریب هوا سرد خواهد شد. آیا بهتر نیست پائین برویم؟»

(ادیت) جواب مثبت داد.

پس ازچند دقیقه (اسانسور) ناله‌کنان بالاآمد وژوزف (ادیت) را همانطوری که برروی‌صندلی‌چرخدار نشسته‌بودبااحتیاط بداخل(اسانسور) برد.

(ککسفالوا) دستهای خودرا ازروی محبت بطرف (ادیت) تکان‌داد وگفت: «مایك دقیقه دیگرپائین خواهیم‌آمد. تو لباست را برای شام عوض‌کن. ضمناً من وآقای (هوفمیلر) میخواهیم کمی اطراف باغ گردش کنیم.»

(اسانسور) پائین رفت وماهردوخاموش بودیم ولی‌ناگهان متوجه شدم‌که (ککسفالوا)بطرف من میآید وچون نزدیك شدگفت:

«سرکارستوان اگرموافقت کنید من میخواهم راجع بموضوعی باشما گفتگوکنم... یعنی خواهشی ازشما بکنم. چنانچه برای شما زحمتی

نباشد ممکن است باطاق کارمن که درعقب این باغ واقع شده برویم، دراین صورت البته ما میتوانیم درپارك هم گردش بکنیم .»

من پاسخ دادم : «آقااختیاردارید ، چه زحمتی ؟ این برای من افتخار بزرگی است .»

درآنموقع (اسانسور) دوباره بالاآمد که مارا پائین ببرد . چون به پائین رسیدیم ازحیاط گذشتیم وبطرف ساختمان پشت باغ رفتیم . من ازطرز راه رفتن او تعجب کردم زیراموقعی که میخواست ازخانه عبور کند پاورچین پاورچین قدم برمیداشت تا کوچکترین صدائی از پای او بگوش نرسد. دراینجا منهم بدون اراده ازاو تقلید کردم .

بالاخره درانتهای آن عمارت دری را باز کرد ومرا بداخل دفترخود که اثاثیه آن چندان بهتراز اثاثیه اطاق کارمن درسربازخانه نبود راهنمائی نمود . ازمیزقراضه وصندلی های فرسوده و از وضع درهم وبرهم اطاق فهمیدم که او تمام تجملات را نثار دختر مفلوج خودکرده وخودش مانند دهقان فقیری زندگی می کند. آن روزموقعی که اوجلوی من راه میرفت برای اولین بارمتوجه شدم که کتی که او برتن داشت بقدری مستعمل و از رنگ و رو رفته بود که گوئی پانزده سال است آنرا برتن دارد .

(ککسفالوا) یکی ازصندلی‌ها راکه ازسایرین بهتربود پیش کشید وگفت: «سرکارستوان بفرمائید . خواهش میکنم بفرمائید .»

سپس خودش هم در روی صندلی دیگری قرار گرفت . هردو نزدیك هم نشسته بودیم ومن بااضطراب ونگرانی منتظربودم به‌بینم این مردمتمول، این مرد میلیونر، ازمن که یك افسرجزء هستم چه خواهشی دارد ، ولی او سرخودرا بزیرانداخته بود .

بالاخره پیشانی خودرا که ازقطرات عرق پوشیده شده بود بلندکرد وعینکش را از چشم برداشت . درآن لحظه قیافه او باچشمان برهنه رقت آورترشده بود . بازاحساس کردم که آن حس ترحم بروجودم غلبه کرده‌است .

سرانجام پیرمرد سینه خودرا صاف کرد وباصدای لرزانی گفت :

«سرکارستوان من‌میخواهم ازشما استدعای مرحمت بزرگی بکنم....

البته من میدانم حق ندارم شمارا زحمت بدهم . . . . . . چون شما تازه باما آشنا شده‌اید . . . . وانگهی شما میتوانید ازقبول آن امتناع کنید . . . . . . ممکنست این خواهش من جسارتی باشد . . . . . . ولی ازهمان نخستین لحظه‌ای که شمارا دیدم حس اعتمادی نسبت بشما درمن تولید شد . آری شما آدم نیك نفسی هستید که همیشه حاضرید بدیگران کمك کنید. گاهی اوقات من فکر میکنم که شما ازجانب خدا برای من فرستاده شده‌اید که می توانم رك وبدون پرده با شما صحبت کنم . بعلاوه خواهشی که من ازشما دارم زیاد مهم ومشکل نیست. . . . . .

وقتی انسان پیرمیشود اشخاص را بایك نظر بخوبی میشناسد . منهم اشخاص خوب را بایك نظرمی‌شناسم و اینرا زن مرحومه‌ام بمن یاد داد . خداوند روحش را قرین آرامش کند ! آری فوت‌اواولین صحنه غم انگیز زندگی من بود ولی من همیشه باخود می‌اندیشم که شاید خوب شد او زنده نماند تامصیبتی راکه دخترش بآن دچارشده به‌بیند، زیرا اوقدرت تحمل آنرا نمیداشت پنج سال پیش که دخترمعصوم من گرفتار این فاجعه شد هیچ فکر نمیکردم که بیماری‌اوزیادطول بکشدزیراانسان‌چگونه میتوانست‌فکر کند که دختری که مانند سایراطفال‌شاد وخندان‌باین سووآن‌سومیدوید، برای‌همیشه ازپادرآید؟ آنوقت‌ماتمام‌پزشکان حاذقی‌راکه‌میشناختیم‌یادرروزنامه‌هاذکری ازمعجزات و کرامات آنها شنیده بودیم بـه بالین این دختر معصوم دعوت کردیم.همه‌آمدند ، کلمات‌نامفهومی گفتندباهم‌مشورت کردندمعالجاتی تجویز نمودند ،حق‌الزحمه‌های کلانی گرفتندورفتند ولی بیماری‌همچنان‌بحال خود باقیماند.فقط‌یکنفرازآن‌دکترها هنوزمیآیدومعالجاتی‌میکندوآن‌دکتر (کاندور)است که‌البته شمااورا نمیشناسیدچـون بحمدالله از نعمت تندرستی کامل بهره‌مند هستید واحتیاجی بپزشکان یا شناختن آنهاندارید .

«مسلماً من‌نمیتوانم بگویم که‌اطلاعات‌او ازسایر دکترها بیشتر است ولی‌طینتش ازآن‌ها بهتراست . واقعاًمردخوبی‌است که‌ازمساعدت‌بهیچکس دریغ نمیکند. مثلا وقتی‌همین دکتر بزنیکه‌درشرف‌نابینائی بودوعده‌معالجه‌و بهبودی کامل‌داده بود وچون نتوانست‌بوعده‌خود وفاکند وزن‌بالاخره‌نابینا شد، اوآن زن راکه هفت سال‌ازخودش مسن‌تربود وضمناهیچگونه‌زیبائی

وتمول‌هم نداشت بقدخود درآورد درصورتیکه آنزن نا بینا اکنون کوچکترین اظهارحقشناسی ازاو نمیکند . ازهمینجا معلوم میشود که دکتر (کاندور) تا چه حد مهربان وفداکاراست .

«حالا سرکارستوان من ازشما یك خواهش دارم . فردا دکتر (کاندور) باینجا خواهد آمد تابعد از ظهر (ادیت) را معاینه کند . من اینطور بفکرم رسیده است که اگرشما که هیچگونه ارتباطی باموضوع ندارید واو حتی شمارا نمی شناسد از او بطورسرسری راجع بوضع ناخوشی (ادیت) استفساری کنید و بپرسید که آیا او بهبودی ... بهبودی کامل خواهد یافت یا نه و معالجه اوچه مدت طول خواهد کشید ، گمان نمیکنم او بشما دروغ بگوید البته شما نباید طوری وانمود کنید که گمان ببرد من ازشما چنین خواهشی را کرده‌ام، بلکه باید این موضوع را کاملا بطورسرسری ازاوجویا شوید ، همانطوریکه یکنفر ناشناس ممکن است سئوالاتی ازدکتر بنماید . آیا... آیا اینکاررا انجام خواهید داد ؟»

من گفتم : «این کارهیچ زحمتی ندارد ... خیلی جزئی و بی اهمیت است.»

پیرمرد گفت: «خیر، جزئی نیست ، بلکه خدمت بسیار بزرگی است که شما برای من انجام میدهید »

سپس عینك خودرا باانگشتانی لرزان درروی بینی قرارداد و گفت.

بهتراست زودتر بخانه برویم زیرا (ادیت) بفکرمیافتد که ماچرا اینقدر دیر کرده‌ایم .»

بلافاصله بطرف منزل حرکت کردیم . (ادیت) درسالن منتظر بود و در حینی که ما وارد شدیم نگاه کنجکاوانه‌ای بما کرد ، گوئی میخواست افکارمارا ازخطوط پیشانیمان بخواند. چون ما هیچ اشارهٔ بموضوع ننمودیم تاآخرشب خیلی کم حرف بود وازوارد شدن درصحبتهای ماخودداری مینمود.



روز بعد من پس از انجام خدمات هنگی زودتراز وقت معمول بمنزل (ککسفالوا) رفتم . (ایلونا) بپذیرائی من شتافت و گفت : «دکتراز(وین) آمده وفعلا دوساعت است که مشغول معاینه (ادیت) میباشد . چون احتمال دارد (ادیت) بعدازخاتمه معاینه خیلی خسته باشد ونتواند بما ملحق شود، لذا

درصورتیکهٔ مایل باشید ممکن است وقت را درمصاحبت من بگذرانید.»

من و(ایلونا) خودرا ببازی شطرنج مشغول نمودیم تااینکه بعدازمدتی صدای پاازاطاق مجاوربگوش رسیدوبالاخره(ککسفالوا) ودکتر(کاندور) درحالیکه گرم صحبت بودند وارد شدند . من بانهایت تعجب دریافتم که دکتر (کاندور) برخلاف تصوریکه من ازروی تعریف وتوصیف(ککسفالوا)درمخیله خود ترسیم کرده بودم یك پزشك ایده‌آلی نبود. مردی خپله ،کوتاه قد و نزدیك بین بود، لباسش ازیکورقه خاکستر پوشیده بود کراواتی کج ومعوج بگردن داشت . قبل از آنکه (ککسفالوا) فرصتی برای معرفی پیدا کند ، دکتردستی بمن داد وبلافاصله بطرف میزرفت وسیگاری برداشت . سپس روی صندلی نشست وپاهای خودرا درازکرد وبه (ککسفالوا) گفت :

«من‌دارم ازگرسنگی هلاك می‌شوم . اگرشام حاضرنیست به(ژوزف) بگوئید یکدانه ساندویچ برای من بیاورد ، این‌قطار صاحبمرده یك بوفه ندارد !»

دراینموقع (ژوزف) دراطاق ناهار خوری را باز کرد و دکتر بی هیچگونه تعارف وتشریفات بطرف میزرفت وبدون اینکه منتظرما بشودبا صدائیکه شنونده رامشمئزمیساخت شروع بسرکشیدن سوپ نمود. درتمام مدتیکه آنمردمشغول غذا خوردن‌بود حتی‌یك کلمه هم باماحرف نزد وتمام فکر حواسش متوجه ظروف‌غذا وبطریهای شراب بود .

پس ازخوردن سوپ چندگیلاس متوالی شراب نوشید وسپس‌بسراغ دیس خوراك رفت وبدون آنکه کوچکترین ناراحتی ازحضور ما درآنجا احساس کند شروع بخوردن بلکه نشخوارکردن نمود . بطوریکه من از طرزغذا خوردن اوعصبی شدم .

چون شام صرف شد همه ازجا برخاستیم وبرای نوشیدن قهوه‌بسالن رفتیم . دکتر(کاندور) سیگار ضخیمی آتش زد وپس از آنکه مدتی با (ککسفالوا) راجع بحال مزاجی(ادیت) صحبت کرد وسؤالات کنجکاوانه و مصرانه پیرمرد را پاسخ داد برای خدا حافظی ازجابرخاست وگفت :

«خوب من حالا باید بروم . البته من‌نمیخواهم این‌آقارا باخودببرم ودرصورتیکه شما قصد خوابیدن نداشته‌باشید ممکن است ایشان دوساعت

دیگررا درمصاحبت شما بگذرانند.»

دراین حال من بیاد مأموریت خود افتادم و گفتم چون باید صبح زود سرخدمت حاضر باشم امشب بهتراست هرچه زودتر بهنگ بروم.

دکتر گفت: «دراینصورت‌چنانچه مایل‌باشید درراه‌باهم‌خواهیم‌بود.»



تامن ودکتر(کاندور) از دربزرگ منزل‌خارج نشدیم‌ودرخانه‌پشت سرما بسته‌نشد، هیچ کدام حرفی‌بدیگری نزدیم. همینکه در، پشت سرما بسته شد، سکوت هم شکسته شد و دکتر رو بمن کرد و گفت:

«بیچاره (ککسفالوا)! من دائم خودراسرزنش میکنم که چرا نسبت باو باخشکی وخشونت رفتار کرده‌ام. البته من میدانم که اومیل دارد ساعت ها مرا نگاهدارد وصدها سؤال ازمن بکند ولی‌من دیگرنمیتوانستم تأمل کنم، زیرا امروزصبح تابحال دربالین بیماران بوده‌ام. بعضی‌روزها من میتوانم درمقابل اصرار وابرام این مرد پایداری کنم. درحرفه ما دکترها اشکال ازناحیه بیماران نیست زیرابالاخره ما می دانیم چگونه‌آنهاراآرام وامیدوارکنیم وچنانچه بیماران شکوه داشته‌باشند وبامارا باسؤالات خود بستوه‌بیاورند ماآینرا مانند سردرد و بالارفتن درجه حرارت بدن، جزء حالات آنها میدانیم. و قبلا بی تابی آنها را درنظر میگیریم و بعضی عبارات تسکین دهنده ودروغهای مصلحت‌آمیزحاضر داریم تا درجای خود مانند داروهای مسکن بخوردآنها بدهیم. ولی کسانی که جان ما رابلب میآورند هماا خویشاوندان ودوستان‌بیمارهستند که‌بین بیماروپزشك‌واسطه میشوند وبرای پی بردن بحقیقت امرغوغا بپامیکنند.

من ازبابت (ککسفالوا) بیش ازآنچه اوفکرمیکند درتشویشم. جای خوشوقتی است که اونمیداند اوضاع چقدروخیم است!»

از جمله آخر سخنان دکتر من یکه خوردم. پیش خود گفتم آری اوضاع وخیم است و (کاندور) اطلاعاتی راکه من میبایستی از او بخواهم خودش‌صاف‌وپوست کنده‌بمن گفت. درحالیکه فوق‌العاده‌مشوش‌شده بودم‌سعی کردم اورا بیشتربحرف دربیاورم ولذا گفتم:

« ببخشید آقای دکتر، البته میدانید که‌اطلاع ازاینموضوع‌چگونه

حال مرا منقلب موده . من هیچوقت فکر نمیکردم که وضع مزاجی(ادیت) تا این اندازه لرناك است .

دکتر(کاندور) باتعجب فراوان رو بمن کردو گفت :

«(ادیت) ؟ مقصودتان چیست؟ من راجع به (ادیت)حرفی نزدم .خیر، خیر،حال‌مزاجی ادیت متاسفانه‌مثل‌ها بق‌است‌وهیچ‌فرقی نکرده‌است.تشویش من از بابت ککسفالوا) است که‌روز بروز وهفته بهفته ضعیف تر و علیل‌تر می‌شود.برای‌اشخاصی که مثل(ککسفالوا) درگذشته‌فعال‌وضمنافاقدعواطف بوده‌اند اینطورتسلیم احساسات شدن اثرات‌وخیمی‌دارد . مردك‌بااین خون دل خوردن و بی‌قراری‌کردن دارد تیشه بریشه حیات خود میزند . سرکار ستوان، باور کنید نگرانی‌من ازبابت (ادیت) نیست‌بلکه برای(ککسفالوا) می‌باشد . باکمال تاسف باید بگویم که‌ازعمراوچیزی باقی‌نمانده‌است .»

از این حرف بوحشت افتادم ، من هرگزچنین خیالی‌رابمغزخودراه نداده بودم، زیرا درآنموقع‌من‌بیست‌و‌پنجسال‌داشتم وهرگز کسی‌ازنزدیکان خود را درحال مرك ندیده بودم . لذا باحال آشفته سعی کردم جوابی‌باو داده باشم و گفتم :

« واه که چه‌خبررقت‌انگیزی است! واقعاً‌جای تاسف‌است‌که چنین مرد برجسته ، سخاوتمند، رؤف، اصیل‌زاده‌واشرافی که‌من تاکنون نظیرش را ندیده‌ام دچارچنین فاجعه‌ای بشود .»

همینکه این جملات ازدهان من خارج شد . دکتر (کاندور) چنان ناگهانی قدم ازحرکت بازداشت که منهم بلااراده از اوتقلید کردم .

لحظهٔ خیره‌خیره بر من‌نگریست ، چندنفس‌عمیق کشیدوسپس‌بانهایت تعجب پرسید :

«اصیلزاده ؟ اشرافی ؟ (ککسفالوا) را می گوئید ؟ ببخشید سرکار ستوان،آیااین‌حرفهای‌شماجدی‌است ؟آیاواقعاً (ککسفالوا رایك‌اشرافزاده حقیقی میدانید ؟»

من از سؤال او سردر نیاوردم ولی احساس‌کردم که‌حرف مهمل‌و احمقانه‌ای زده‌ام، لذا بالحن اضطراب‌آمیزی‌جواب دادم :

«من‌فقط میتوانم‌ازمشاهدات شخصی‌خوددرباره‌ٔمردم‌قضاوت کنم‌ودرنظرمن

(ککسفالوا) مرد فوق‌العاده اصیل وشریفی است . من....من....»

در اینجا حرف خود را قطع کردم ؛ زیرا حس مینمودم که دکتر هنوز چشمان خود را بمن دوخته است چهره گرداودرزیر ماهتاب میدرخشیدوچشمانش درپس عینك ازشدت تعجب درشت تر شده بود . پس از چند دقیقه سکوت دکتر (کاندور) سرخودرا بزیر انداخت ودرزیر لب مانند کسی که باخود حرف میزند گفت :

«ببخشید، واقعاً شما آدم عجیبی هستید .... شما چندین هفته است که با این خانه رفت وآمد پیدا کرده اید وعلاوه بر این در شهر کوچکی زندگی میکنید که همه یکدیگر رامیشناسند وروزی هزاران حرف دراطراف هم میزنند . با این وجود شما (ککسفالوا) را یك نفر اصیل زاده واشرافی میدانید ؟ آیا از همقطاران ورفقای خوچیزی دراطراف او نشنیده اید ؟

در اینجا دکتر (کاندور) که تا آنموقع بدون آنکه بمن نگاه کند باقدمهای تند وبلند راه میرفت گامهای خود راآهسته کرد وگفت :

«گوش بدهید سرکارستوان! کارهای نیمه تمام وحرفهای ناتمام همیشه بدوزیان آوراست چون من فعلا حس کنجکاوی شما را تحریك کرده ام واز طرفی انسان باهر خانه رفت وآمدمی کند در درجه اول بایدساکنین آن خانه را بشناسد لهذا درصورتیکه مایل باشید ممکن است من این شخص را بطور کامل بشما معرفی بکنم . من تاآمدن ترن دوساعت دقت دارم ولی ضمناً شارع عان هم برای این قبیل صحبتها مناسب نیست. آیا شما جای خلوت وآرامی را سراغ دارید که مادرآنجا بتوانیم آزادانه صحبت کنیم ؟

من دکتر (کاندور) رابکافه کوچکی که درپیچ وخم کوچه دور افتادهٔ واقع وبعلت دورافتادگی وارزانی وداشتن اطاقهای خلوت ، میعادگاه عشاق بود بردم. درآنجا گوشه خلوتی اختیار کردیم وپس ازخواستن چند بطر شراب ناب به پیشخدمتهای کافه دستور دادیم که بهیچوجه مزاحم ما نشوند. دکتر (کاندور) گیلاسی پر ازشراب کرده ولاجرعه سرکشیده وسپس سخن آغاز نمود :

«قبل از آنکه شروع به شرح سرگذشت بکنیم بایداسم (هرلایوس فون ککسفالوا) راکه یك نام ولقب اشرافی بکلی فراموش نمائیم ؛ زیرا در موقعی که داستان ما شروع میشود چنین شخصی وجود نداشته بلکه در یك دهکده کوچکی واقع درمرز مجارستان واسلواك پسر بچه یهودی باریك اندام

وتیز چشمی بنام (کانیتز) میزیسته است . »

من از اولین جملات صحبت (کاندور) یکه خوردم زیرا انتظار شنیدن هرچیزی را داشتم جز اینرا، ومیخواستم اعتراضی بکنم ولی دکتر باتبسمی بسخنان خود ادامه داد و گفت :

آری (لئوپولد کانیتز)! من نمیتوانم این اسم را تغییر بدهم زیرا چندین سال بعد از تاریخ شروع داستان ما بود که بنا بتوصیه یکی از وزراء این اسم تبدیل بنام اشرافی (هرفون ککسفالوا) گردید . »

« پدر (کانیتز) یهودی فقیری بود ودرخارج شهر میخانهٔ کوچکی داشت که محل تجمع و باده گساری سورچی ها وهیزم شکن ها وغیره بود و بالاخره در نزاعی که دراثر مستی بین مشتریانش درگرفت کشته شد . چون پدر (کانیتز) مالی ازخود باقی نگذاشته بود ،مادرش از راه رخت شوئی وخدمتکاری و کارهای شاق دیگر معاش خودوفرزندش راتأمین میکرد و گاهی اوقات نیز به دوره‌فروشی میپرداخت که دراین قبیل مواقع (کانیتز) اجناس اورا حمل میکرد. بعداز چندی پسرك دریکی ازدکانهای محل شغلی پیدا کرد و بعضی اوقات هم درمقابل اجرت ناچیزی پیام اشخاص را ازدهی بده دیگر میبرد ودر سنی که بچه‌ها هنوز بافراغت فکر و بشاشت خاطر درخیابانها و کوچه‌ها تیله بازی میکردند (کانیتز) قیمت تمام اجناس وراه ورسم خرید و فروش و استفاده را بخوبی میدانست . باوجود مشاغل متعددی که او برای امرارمعاش درپیش گرفته بود، گاه گاهی هم به تحصیل علم میپرداخت. ابتداءخواندن و نوشتن را نزد معلمی آموخت و بقدری باهوش و پشتکار دار بود که درسن سیزده سالگی توانست کارهای دفتری یکنفر وکیل دادگستری را بعهده بگیرد . »

« اینکه او بچه نحو ازآن قریه (اسلواکی) به (وین) آمد من اطلاع ندارم . همینقدر میدانم که وقتی او باین شهر وارد شد بیست سال داشت ودر آنموقع نماینده یکی ازشرکتهای معتبر بیمه بود وضمنا درهر کسبی واردمیگردید ودر هرمعامله‌ای واسطه میشد . »

« ابتدا مردم درشهر (وین) باواهمیتی نمیدادند ولی هوش واستعداد وزرنگی وفعالیت او کم کم نظرعموم راجلب نمود، زیرا اواز همه چیز اطلاع داشت ودرهمه کارها خبره بود. مثلا اگر زن بیوهٔ میخواست دخترخود راشوهر دهد اور دلال ازدواج رابازی میکرد واگر کسی مایل به مهاجرت به آمریکا بود ،

برای تهیه اوراق لازمه باو رجوع مینمود . درعین حال همه گونه اجناس از لباس مستعمل گرفته تا اثاثیه عتیقه خریدوفروش میکرد .»

با اینهمه درآمد بقدری خسیس و بود که تنها چیزی که برای وجود خود خرید همین کت بلند وعینك حاشیه طلائی بود که هنوز هم مورد استفاده اوست . بزودی کاروبار او رونق بسزائی گرفت ودشت بمعاملات عمده‌ای ازقبیل خریدوفروش ابنیه و اراضی واملاك زد، حتی چندمعامله مقاطعه کاری باارتش کرد. ولی باوجودیکه درآنموقع بیش از نیم ملیون ثروت داشت مردم این حوالی هنوز اورا دلال ناچیزی بیش نمیشمردند وبطور سرسری بااوسلام وتعارف میکردند ، تابالاخره آخرین تیری که درترکش داشت رها کرد ونام خودرا به(هرفون ککسفالوا) تبدیل نمود .»

دراینجا دکتر(کاندور) سخن خودرا قطع کردو پس ازچند لحظه گفت سکوت:

«آنچه تااینجا برای شما نقل کردم جریانی بود که دیگران بمن گفته اند. آنچه ازاین ببعد میگویم از زبان خود اوشنیده‌ام . که بعد ازآنکه زنش درزیر عمل جراحی فوت نمود برای من نقل کرد .

«اینکه چگونه (لئوپلد کانیتز) مالك مطلق وصاحب بی رقیب قصبه (ککسفالوا) گردید داستانی دارد که در ترن بطی‌السیری که از(بوداپست) بسمت (وین) میرفت آغاز می شود . آن شب در ترن (کانیتز) بر خلاف معمول خوابش نمی برد ، چون سه نفر ازهمسفران او راجع بکسب وکار و پول صحبت میکردند .

«موضوع صحبت آنها این بود که شاهزاده خانم (اروسوار) که درموقع مهاجرت از (اوکراین) روسیه، ثروتی بیکران داشته وچندین سال پس ازمرك شوهرش بانهایت خست وامساك زندگی کرده ، اخیراً درگذشته وکلیه خویشاوندان خودرا ازارث محروم کرده و تمامی اموال خود را بندیمه باوفای خود که زنی افتاده وساده لوح وبیخبر ازهمه جااست واگذار نموده است .

«(کانیتز) که در تمام مدت صحبت آنها خودرا بخواب زده بود ، جزئیات گفتگوی آنهارا بخاطر میسپاردوچون ترن بایستگاه خود درقریه (ککسفالوا) میرسد(کانیتز) فوراً کت سیاه کذائی خودرا دربرمیکند ویکراست بمنزل ندیمه پرنسس متوفی میرود وچون اورا زنی فوق العاده ضعیف النفس وساده و بی اطلاع از امور می بیند فریبش میدهد و قریه (ککسفالوا) را به ثمن

بخسی خریداری میکندو باهزاران حقه‌و نیرنك سندرسمی ازاومیگیرد. بعداً فریفته حجب وسادگی‌اومیشود، باو پیشنهاد ازدواج میکند واورا بعقدخود در میآورد وکلیه اموال موروثی اوراکه شامل کارخانه ، ملك ، خانه ، اراضی واثاثیه‌بود تصاحب میکند .»

دراینجا دکتر (کاندور) کمی مکث کرد و سپس گفت : «بیا گیلاس دیگری بنوشیم ، چون من‌بانتهای داستان خود رسیده‌ام . ضمناً این‌نکته‌را ناگفته نگذارم که‌دربین مردم این حوالی‌چنین شایع است که (کانیتز) برای تصاحب میراث‌آن‌زن بااوازدواج کرد ، ولی‌این شایعه‌برخلاف حقیقت‌است. زیرا بطوری که قبلا گفتم اوبرای تصاحب آن ملك کلیه تشریفات لازم را انجام داده بود و دیگر احتیاجی بازدواج با او نداشت بلکه (کانیتز) با وجودی که ازکودکی‌فقط پول‌رامیعبود ومعشوق‌میشمردمعهذا نسبت بآن زن ساده دل ومحجوب علاقه حقیقی وبی‌آلایشی پیدا کرد وتنهاهمین‌علاقه محرك ازدواج او بود .

«تعجب‌دراینجاست که‌ازآن خواستگاری‌ومعاشقه مضحك یك‌زناشوئی قرین باسعادتی بوجودآمد. (کانیتز) کیش سابق خودرا ترك گفت وبه دین مسیح درآمد وباثروت بیکرانی که دردست داشت نام سابق خویش رابنام اشرافی (ککسفالوا) تبدیل نمود. مع‌الوصف سعادت حقیقی‌موقعی بآن‌زن وشوهرروی‌آورد که طفلی ازآن‌ها پا بعرصه وجود گذاشت . دراین مدت (ککسفالوا) باشور و حرارت بیسابقه‌ای دست بکار زد ،کارخانه‌هارا طبق اصول فنی جدید سروسامان داد وامورمالی واقتصادی خودرا تحت نظم وترتیب درآورد .

«هنوزچند سالی ازتولد طفل نوزاد نگذشته‌بود که دست‌تقدیراولین ضربه مهلك را برنهال امیداو وارد آورد ، یعنی زن محبوب وبا وفایش که مبتلابجراحت‌معده بود درزیرعمل‌جراحی‌در گذشت .

«پس‌ازاینواقعه‌تغییری کلی‌ودائمی‌درزندگی‌او بوجودآمد،(ککسفالوا) علاقه خودرا ازهمه چیزدنیاحتی‌پول که عادت بپرستش‌آن داشت قطع نمود. حالادیگرفقط یك چیزدرزندگی اواهمیت داشت وآن طفل خردسالش‌بود بطوری که‌حتی ازدادن‌جان درراه اودریغ نمیداشت . دخترك زیبای‌خودرا درسن نه سالگی‌برای سیروسیاحت‌بتمام شهرهای مهم وتماشائی‌اروپاروانه

کردودرمنزل‌هم‌همه گونه‌وسائل تفریح وتفنن برای‌اوفراهم ساخت‌ولی‌دست روزگارناگهان‌دومین‌ضربه‌را برقلب‌مجروح‌اووارد ساخت وفرزند دلبندش را به مصیبتی که میبینید دچارساخت. اوهرگز نمیتوانست باور کند که‌ازبین تمام دختران ، دختر زیبا ومحبوب اوبرای همیشه مفلوج و زمین گیرشود. شما نمیتوانید تجسم کنید که اوچطوردیوانه‌وار تمام پزشکان حاذق‌جهان‌را ببالین او دعوت کرد وبهمه ما وعده دادکه درصورتیکه دخترش را معالجه فوری بکنیم مبالغی باورنکردنی بمابدهد ، ولی فایده‌نبخشید . حتی مبالغ هنگفتی نذر کلیساها وهم کنیسه‌ها کرد زیرا ازشدت استیصال ودرماندگی نمیدانست بکدام خدا روی‌آورد ، بخدای والدین و نیاکانش یابخدائی که دین جدیدش باوشناسانده بود ؟

« البته سرکارستوان شما میدانید که مقصود من از این حرفها غیبت و بدگوئی نیست ولی خواهش میکنم آنچه امشب بشما گفتم بین خودمان بماند .»

منکه تاآنموقع باحال بهت وحیرت بحرفهای اوگوش میدادم گفتم: «البته اطاعت میشود .»

دراینموقع دکتر نگاهی بساعت خود کردو گفت: «چیزی بوقت نمانده.» سپس هردواز جا برخاستیم ، ازکافه بیرون‌آمدیم وقدم براه نهادیم .

دربین راه من بخود جرأت داده و گفتم: «آقای دکتر ببخشید ، البته آنچه شما امشب فرمودید برای من کمال اهمیت را داشت ولی‌من‌میخواستم بدانم که‌آیا بیماری (ادیت) مرتفع خواهد شد یاعلاج ناپذیراست ؟

دکتربعد از کمی تأمل گفت :

«این سؤالی‌است که من نمیتوانم جواب صریح بآن بدهم. یك پزشك باوجدان محققاً باید از ادای کلمات «علاج پذیر» یا «علاج ناپذیر» احتراز جوید . بعقیده من‌پزشکی که از ابتدای امر،مرضی‌را «علاج ناپذیر» تصور کند ، مانند کسی‌است که قبل ازشروع جنك تسلیم شود. درنظرعلم‌پزشکی که‌دامنهٔ‌آن دائماً درحال توسعه‌است‌بعضی ازامراض ممکن است‌بطورموقت یعنی‌درحدود معلومات عملی و نظر محدود ما علاج ناپذیر باشد . ازصدها بیماری که ماامروزدرمانی برای‌آن سراغ نداریم مردام‌ممکن‌است راه‌علاجی پیدا کنیم زیرا علم طب قدمهای بلندی بسوی تکامل برمیدارد ، بنابر

این درنظر من هیچ مرضی «علاج ناپذیر» نیست وهیچکس نمیتواند این کلمه را ازز بان من بیرون بکشد ، زیرا هیچ بیماری برای همیشه‌درمان ناپذیر نخواهد ماند .

«شاید من مقصود خودرا با اصطلاحاتی بغرنج وپیچیده بیان میکنم ولی برای اینکه شما درست بمقصود من پی ببرید مثالی میآورم :

«بیست ودوسال قبل که من دانشجوی‌سال دوم طب بودم پدرم که‌من بسرحد پرستش دوستش میداشتم دچار بیماری سختی شد . پزشکان بیماری او را مرض قند تشخیص دادند یعنی موحشترین و موذی ترین مرضی که ممکن است نوع بشررا گرفتارسازد . بدن مبتلایان باین مرض بدون هیچ علت آشکاری ازتحلیل‌غذا بازمیایستد وچربی‌ومواد قندی راجذب‌نمیکنند و بالنتیجه مریض دراثر گرسنگی وامساك درخوراك دچاریك مرك تدریجی میشود. بهرحال‌این‌بیماری پدر، سه سال ازسنین جوانی را بکام من تلخ و ناگوارساخت . درآنموقع هنوز برای مرض قند درمانی کشف نشده بود بلکه فقط غذای مریض‌را فوق‌العاده محدود میکردند و بعبارت دیگراورا ازگرسنگی میکشتند . من که درآنموقع دانشجوی دانشکده طب بودم با حال پریشان بنزد تمام متخصصین فن رفتم وتمام کتب طبی را زیر و رو کردم ولی درهمه‌جا فقط بایك کلمه برخورد میکردم وآن«علاج ناپذیر» بود ! بالاخره پدرم باوضع رقت‌آوری جهان را وداع گفت وازآنموقع تا بحال ازاین کلمه شوم «علاج ناپذیر» متنفرشده‌ام .

«اما پریروزیکی ازپزشکان مجرب درانجمن پزشکی مقالهٔ یکی‌از روزنامه‌های‌خارجی‌رامیخواند ومیگفت‌درامریکاوهمچنین‌درآزمایشگاههای یکی‌دو کشوردیگر، پزشکان مشغول پیدا کردن یك(عصاره‌غددی) برای درمان مرض قند میباشند ومساعی‌آنها باموفقیت شایانی‌مواجه شده‌است - نمیدانید من ازاینفکرچقدرحالم منقلب شد که اگردرآنموقع چند صدگرم ازماده مخصوصی‌وجود می‌داشت من‌میتوانستم‌جان‌عزیزترین کسان خودرا ازخطر مرگ نجات دهم .

«درهرحال مقصودم اینست که مرضی راکه ما امروز غیرقابل علاج میدانیم ممکن است فردا درمانی برای‌آن کشف شود.آیاشماتصورمیکنید کهاگرمن امیدنداشتم باینکه‌بالاخره روزی این دخترمعصوم را مداوا کنم اینقدر اوراشکنجه وعذاب میدادم ؟»

تا اینجا من بادقت بحرفهای دکتر گوش داده‌بودم ولی تمام مطالبی راکه گفته بود نفهمیده بودم . در اینموقع مجدداً بیاد سماجت وسرسختی (ککسفالوا) افتادم و برای اینکه حرفهای بیشتری ازز بان دکتر بشنوم پرسیدم:

« پس بعقیده شما احتمال بهبودی هست وفعلا شما تاحدی درمعالجه (ادیت) موفقیت حاصل کرده‌اید ؟ »

دکترچند لحظه ساکت ماند . حرفهای من ظاهراً اورا ملول کرده بود . بعد گفت :

«شما از کجا میدانید که من‌درمعالجة (ادیت) موفقیت حاصل کرده‌ام؟ مگرشما متوجه‌آن شده‌اید ؟ بعلاوه شما بیش ازچند هفته نیست که با بیمار آشنائی پیدا کرده‌اید وحال‌آنکه من متجاوز ازپنج سال است اورامعالجه میکنم . خوبست برای‌آخرین‌بار بشما بگویم که من درمعالجه این دختر هیچگونه موفقیتی بدست نیاورده‌ام و آنچه‌تاکنون کرده‌ام آزمایشی بیش نبوده است . این حمام وماساژ برقی همه ریشخند است آیا شما خیال میکنید که‌فلج ستون فقرات بااین مزخرفات معالجه میشود ؟ وقتی که ما پزشکان ازدرمان بعضی دردها عاجزمیشویم برای‌اینکه مریض پی به عجزودرماندگی‌ما نبرد اورا‌هزارجورریشخند میدهیم. خوشبختانه در بعضی‌موارد طبیعت هم مارادر خدعه‌و نیرنگمان کمك میکندوشریك‌جرم‌ما میشود. تلقین بنفس نیز بزرگترین یارویاورماست که حتی به احمق ترین پزشکان یاری مینماید .

«این چوب زیربغل وسایرادوات که من تجویز کرده‌ام همه‌حقه بازی است که‌تنها بمن‌کمك میکندنه‌بآن دختر! اینها فقط بمنزله عروسکی است که اوو پدرش را ساکت میکند . منهم چارة‌ای جزاین ندارم زیرا نمیتوانم درمقابل اصرار (ککسفالوا) مقاومت کنم و بهیچوجه‌هم ازاین نیرنك های خود خجل نیستم.»

دکتر(کاندور) دراینجا حرف خودرا قطع کرد و کلاهش‌را برداشت تا بادست عرق پیشانی خودرا پاك کند . سپس ازگوشه چشم نگاهی بمن افکند و گفت :

« گمان میکنم شما از حرف های من خوشتان نیامده چون عقیده شمارا به اینکه پزشك‌یار ویاورنوع بشراست متزلزل کرده‌ام و نظرشمارا نسبت به(ککسفالوا) که اورا مردی اصیل واشرافی‌میدانستید تغییرداده‌ام

من ازبابت اوخیلی متأسفم ولی علم طب هیچگونه ارتباطی بـا اخلاقیـات ندارد زیرا هر مرض بالنفسه طغیانی علیه طبیعت است و شخص باید کلیه وسائل را برای مبارزه باآن بکار ببرد . از طرفی نباید به بیمارترحم کرد چون او خود را ازحدود قانون خارج‌میداند وهمواره به نظام‌طبیعت‌تجاوز مینماید و برای اعاده نظم و آرامش ، انسان بایدبیرحمانه حمله کند و کلیه وسـائل‌ولوازمی‌راکه دراختیاردارد بکار ببرد زیراحقیقت‌وصداقت تا کنون‌موفق‌بمداوای‌هیچ یك‌از امراض بشرنگردیده‌است . مثلا اگر افسون ونیرنك مؤثر باشد آن را دیگر نباید از لحاظ اخلاقی مذموم شمرد بلکه باید بعنوان داروی معالج بکار برد . در مـورد (ادیت) من واقعـاً از اینکه تا کنون هیچگونه موفقیتی در بهبودی او حاصل ننموده‌ام خجلم ولی ازطرفی هم نمیخواهم شما تصور کنید که ازمعالجه‌اومأیوس‌شده‌ام. از حسن اتفاق دیروز دریکی ازمجلات‌پاریس‌مقاله‌ای‌بدینمضمون‌خواندم که (پروفسورروینو) موفق‌شده است پسری چهارده ساله‌راکه دوسال‌تمام‌دراثر ابتلاء بفلج قادربحرکت نبوده طوری معالجه کندکه درظرف‌چهارماه‌آن طفل توانسته‌است ازپنج پلکان با کمال‌راحتی‌بالابرود. البته‌جزئیات‌حالت و بیماری‌مریض وطرزمعالجه‌او برمن‌معلوم نیست‌ولی نامه‌ای‌مستقیماً بپروفسور نامبرده نوشته تقاضای ارسال اطلاعات دقیق کرده‌ام زیرا تا اطلاعات صحیح در دست نباشد قیاس حـالات دو بیمار میسر نخواهد گـردید . بنا بر این‌ملاحظه‌میکنید که من بهیچوجه ازمعالجه (ادیت) مأیوس‌نشده‌ام بلکه بهر پر کاهی متشبث می شوم . دراین معالجه جدید ممکن‌است‌امیدی برای ما باشد . بهرحال امروزخیلی حرف‌زدم، دیگربس‌است .

دراینموقع بایستگاه نزدیك شده‌بودیم‌وگفتگوی‌ماعنقریب تمام‌میشد؛ لذا مصرانه پرسیدم : «پس شما تصور میکنید که . . .»

دکتر کاندور سخن مرا قطع کردوبا خشونت گفت :

«من هیچ‌تصوری نمیکنم ! عجب‌کاریست ! آخرشما ها ازجان من بیچاره چه میخواهید ؟ مگر من‌ارتباط تلفنی با خدا دارم . من هیچ حرف قطعی وصریحی نزده‌ام . هیچ قولی بشما نمیدهم وهیچ‌تصوری‌هم‌نمی کنم . من امروزخیلی‌وراجی کرده‌ام ، دیگرکافی است . خیلـی ازمصاحبت شما ممنونم . شما هم بهتر است هرچه زودترمراجعت کنید والا سرتا پا خیس

خواهید شد .»

این را گفت و بدون دست دادن باعجله بطرف ایستگاه رفت .



پیش بینی دکتر (کاندور) درست بود. وقوع طوفانی که از چند ساعت پیش آثارش آشکار بود هرلحظه نزدیکترمیشد. خیابانها از جمعیت خالی شده بود و من هم بعجله بطرف سربـاز خانـه روانه شدم تا گـرفتار طوفان نشوم .

پارك کوچکی که درجلوی سربازخانه‌ماواقع شده بودغرق‌درتاریکی بود. من از زیردرختها بسرعت گذشتم‌ولی‌هنوز بمدخل سربازخانه‌نرسیده بودم که شبحی ازپشت درختان ظاهرشد. من نایستادم زیرا تصور کردم حاشیه‌ایست که در تاریکی کمین سربازی را می کشد اما اندکی بعدمتوجه شدم که ناشناس بسرعت مرا دنبال میکند . من برگشتم تاسزای آن‌شخص گستاخ راکف دستش بگذارم ولی درزیرپرتو رعد وبرق‌که همانموقع تاریکی را در هم شکافت ، با نهایت تعجب‌معلومم شد که آن شخص (ککسفالوا) است !

ابتداء خیال میکردم دچار توهم شده‌ام‌زیرا بهیچوجه نمیتوانستم‌باور کنم که‌(ککسفالوا) بمحوطه سربازخانه‌ما آمده باشدلکن‌بعددیدم که‌درست خود اوست‌و پس باتعجب گفتم :

«جناب(ککسفالوا)! شمارا بخداچطور باینجا آمدید؟ شمادرآنموقع‌خیلی خسته بودید. پس‌چرا نرفتیدبخوابید؟»

درپاسخ گفت: «نتوانستم بخوابم، اول باید.... باید....»

گفتم :

«شماهرچه‌زودتر بایدخودتان را بمنزل برسانید، زیراعنقریب طوفان درمیگیرد. اتومبیلتان کجاست ؟»

گفت: «اینجاست .»

گفتم: «بسیار خوب! پس‌عجله کنید.اگر تندبا اتومبیل بروید بموقع بمنزل‌خواهید رسید. زودباشید!» اینرا گفتم وچون دیدم‌مکث‌میکند بازویش را گرفتم وبدون تشریفات اورا بطرف اتومبیل کشانیدم. ولی(ککسفالوا) بازوی خود را ازچنك من‌رها کردو گفت:

«یکدقیقه تأمل کنید و بعد من خواهم رفت ، ولی اول بگوئید به بینم او چه گفت ؟»

من با تعجب پرسیدم : «او کیست ؟»

گفت : «مقصودم دکتر (کاندور) است . آیا با او راجع به آن موضوع صحبت کردید ؟»

آنوقت مقصود اورا فهمیدم . آوی آنـ پیرمرد علیل سه ساعت تمام در توی پارك جلوی سربازخانه بانتظار من نشسته بود که از وضع بیماری دخترش اطلاع پیدا کند .

من با لحن اطمینان بخشی گفتم :

ـ اوضاع کاملا رضایت بخش است . فردا بعد از ظهر تمام جریان را برای شما شرح خواهم داد حالا شما بایستی هرچه زودتر خودرا باتومبیل برسانید »

لکن پیرمرد قادر بحرکت نبود وخودش راروی یکی از نیمکت‌های پارك انداخت . وقتی آن مرد متمول را دیدم بر نیمکتی نشسته که روی آن هنگام ظهر کارگران ناهار میخورند و عصرها پیر مردان و زنان حامله برای استراحت می‌نشینند وشبها فواحش از سربازان پذیرائی میکنند ، مجددا حس ترحم بروجودم غلبه یافت . ازطرفی فکر میکردم که این پیرمرد بحدی سمج است که من بهیچوجه نمیتوانم اورا ازآنجا دور کنم . لذا خم شدم و آنچه را که دکتر (کاندور) باقید هزاران احتیاط راجع به روش جدید معالجه (پروفسور وینو) گفته بود من با آب و تاب و اغراق ومبالغه تمام برای او شرح دادم . حرف‌های من روح تازه‌ای بکالبد بیرمق او بخشید وخود را به من نزدیکتر کرد ، گوئی میخواست از بدن من کسب حرارت کند . آری اینهم یك نشانه دیگر ازضعف نفس من بود که امیدهای واهی باو میدادم برای این که نمی توانستم درمقابل حس ترحم خودمقاومت کنم .

پیرمرد ازشنیدن سخنان امیدبخش من نیروی تازه‌ای گرفت ودرحالی که دستم زیر بغلش بود باتفاق بطرف اتومبیل رفتیم .

ولی همینکه خواستم تخته‌پوست راروی پاهای او بیندازم تا سرما نخورد ، او ناگهان دست‌های مرا ازمچ گرفت وقبل از آنکـه بتوانم مانع بشوم آنهارا بطرف دهان خود بردو هردورا چندین بار بوسیدو در حالی که ماشین بسرعت دورمیشد گفت : «خدا حافظ تافردا !»

خدا حافظ تا فردا ! »

من از شدت بهت وتعجب همچنان درجای خودخشك‌شده بودم‌ولی در همان موقع باران شروع شد ومن بعجله بطرف‌سربازخانه رفتم،درحالیکه تمام فکرم متوجه احوال‌واعمال آن پیر مرد بود .

صبح روزبعد موقعی که ازخواب بر خاستم بدون فکروتأمل بخاطر آوردم که‌آنروز روز تمرین اسب‌سواری است‌و نفیر شیپوری که ازمحوطه سربازخانه بگوش‌میرسید این‌حدس را تأییدمینمود. فوراًلباس‌خودراپوشیدم وبسرعت بسوی میدان اسب سواری حرکت کردم . پس از چند دقیقه اسب ها بحرکت افتادند .

آنروز هوا بسیار خوب بودوباران‌آخرین آثار مه‌رازدوده بود. من مانند مرغی سبکبال بر ترك زین نشسته در آن هوای‌روح پرور باینسوی وآنسو میتاختم وصدای‌سم‌صدهااسب‌چون‌نوای شورانگیز موسیقی‌دراعماق قلبم رخنه مینمود . درآن هنگام تمام ناملایمات و غم واندوه زندگی را بدست فراموشی‌سپرده بودم . شامگاهان که‌به‌سربازخانه‌مراجعت‌نمودم قلبم هنوز مملواز نشاط وطرب‌بود چون‌بدراطاق‌خودرسیدم گماشته بحال‌خبردار ایستاد و گفت: «سرکارستوان تلگرافی برای‌شمارسیده.»

این خبرمرا قدری‌ناراحت ساخت . با خود گفتم من کسی‌را ندارم که برایم تلگراف بفرستد .. سپس بطرف‌میز رفتم، پاکت‌را برداشتم‌وبا اکراه سرآنرا گشودم . مضمون تلگراف این بود:«(گکسفالوا) از من خواهش کرده‌فردا به ملاقات‌او بروم. ساعت پنج بعدازظهردم کافه(وینستوب)منتظر شما هستم . کاندور . »

☆☆☆

کافه‌ایکه (کاندور) برای ملاقات تعیین‌نموده بود همان‌محل‌خلوت‌و آرامی بودکه‌آنشب‌دکتر اسرار خانواده(گکسفالوا)رانزدمن‌افشاء کرده بود. بهرحال‌ازآنجائیکه بیصبری انسان راوقت شناس میکند من‌یکربع قبل‌از ساعت‌معهود خودرا بکافه‌رساندم‌ودرست‌سر ساعت‌مقرر دکتر (کاندور) با کالسکه‌دواسبه‌ازسمت‌ایستگاه‌ظاهر ودم کافه پیاده‌شد. سپس یکراست بطرف من آمدوبدون تعارف وتشریفات گفت: «چه‌خوب‌شد که‌شماسر ساعت‌آمدید. بهرحال بهتر است‌مادر همان گوشه‌خلوتی که‌آنشب‌اختیار کرده بودیم‌بنشینیم.

زیرا مطالبی را که من میخواهم بیان کنم دیگران نباید بشنوند.»

هردو باعجله وارد کافه شدیم و گوشه خلوتی اختیار کردیم و پس از آنکه دستور آوردن یك لیتر شراب دادیم پیشخدمت را مرخص کردیم.

همینکه پیشخدمت از آنجا دورشد دکتر کاندور گفت:

«خوب حالا بدون مقدمه برویم سر اصل مطلب. دیروز صبح تلگرافی بمضمون زیر از (ککسفالوا) دریافت کردم:

«دوست عزیز، خواهشمندیم دراولین فرصت ممکنه اینجا تشریف بیاورید ما همه با نهایت بی‌صبری منتظر شما هستیم. امضاء (ککسفالوا)»

من ازعبارت (اولین فرصت ممکنه) و (نهایت بیصبری) بهیچوجه خوشم نیامد. فکر کردم که بچه علت آنها ناگهان تا این حد بیصبر و حوصله شده‌اند؟ مگر من (ادیت) راچندروز قبل معاینه نکرده بودم؟ ابتداء تصور کردم که شاید پیرمرد باز خوابهای تازه‌ای برای خود و دخترش دیده. ولی امروز صبح نامه بلندبالائی از (ادیت) دریافت کردم باینمضمون که اواز روز اول میدانسته که من ناجی او هستم و حاضر است هرگونه معالجه‌ای را که من تجویز کنم ولوَ هرقدر مشکل باشد تحمل کند و درخاتمه تقاضا کرده که هرچه زودتر معالجه جدید را شروع کنم زیرا اوداردر آتش بیقراری میسوزد وهکذا . . .

عبارت (معالجه جدید) موضوع را درنظر من کاملا روشن کرد فوراً حدس زدم که شخصی این مطلب را به (ککسفالوا) یادخترش گوشزد کرده واین شخص هم البته هیچکس نیست جز سرکارستوان!

من ازجمله آخر کلام دکتر، یکه خوردم ومیخواستم حرفی بزنم ولی (کاندور) بسخنان خود ادامه داد و گفت:

«خواهش میکنم دیگر محاجه نکنید چون من اینموضوع را فقط بشما گفته بودم و بس پس دراینصورت اگرخانواده (ککسفالوا) این فکر را بخود راه دهند که بیماری (ادیت) درظرف چند ماه بکلی بهبودی خواهد یافت، فقط شما مسؤل عواقب آن هستید. بهرحال خوب است ملامت را کنار بگذاریم ودیگر در اطراف این موضوع صحبتی نکنیم، زیرا هردو مقصر هستیم. من امروز شما را باینجا نخوانده‌ام که کنفرانس بدهم بلکه چون دیدم درکار من دخالت کرده‌اید وظیفه خود دانستم که شمارا بحقایق امر آشنا کنم. من میدانم که مطالبی که الساعه میخواهم بگویم بمذاق شما ناگوار

خواهدآمد ، ولی چنانکه گفتم حالاموقع ابراز احساسات نیست . هنگامی که‌من آن مقاله‌را درمجله پزشکی خواندم‌نامه‌ای‌مستقیماً به(پروفسوروینو) نوشتم‌وجزئیات‌امرراازاو استفسار کردم . اتفاقا پاسخ‌او امروزصبح باهمان پستی رسیدکه نامه(ادیت) راآورده بود ولی متاسفانه روش معالجه او به هیچوجه درمورد (ادیت) بکاربستنی نیست . زیرا طرزمعالجه او فقط در بیمارانی‌مؤثر واقع‌شده که مبتلاء بامراض نخاعی ناشیه از سل بوده‌اند اما درمورد (ادیت) که سلسله مرکزی اعصاب او ازکار افتاده ، روش (پروفسور وینو) بهیچوجه اثر نخواهد بخشید . پس حالا متوجه شدیدکه اگراین‌امیدبیهوده ای که شماباودادهاید مبدل به‌یاس شود چه‌لطمه‌بزرگی بروح‌وپیکراوخواهدزد ؟

من‌برای اینکه دفاعی ازخود کرده‌باشم گفتم : «آخر من‌که قصد بدی ازاین‌کار نداشتم . اگرچیزی به (ککسفالوا) گفتم فقط ازراه ... ازراه .....»

دکتر (کاندور) سخنان مرا قطع‌کرد و گفت : « میدانم . البته (ککسفالوا) این حرف‌را بزور اززبان شما بیرون‌آورده . من‌میدانم که شما اسیر حس‌ترحم خودشده‌اید ولی کسیکه نمیداند چگونه ترحم‌را بکار ببرد باید بکلی دل‌ودست ازآن بشوید . ترحم مانند مرفین برای‌بیمار داروی مسکن است ولی اگر مقدار و موقع آن رعایت نشود سمی کشنده خواهدشد.چند تزریق‌اول اثرخوب‌دارد ، اعصاب‌را تسکین میدهد ودرد رانابود میکند اما گرفتاری دراین استکه بدن‌هم‌مثل‌روح،طرزعجیبی باین داروی مسکن عادت میکند وهمانطوریکه سلسله اعصاب روز بروز مرفین بیشتری میطلبد روح واحساسات بیمارهم روزبروز ترحم‌بیشتری می خواهد تا جائیکه از حدود قدرت شخص خارج میشودوناچار است بگوید: «نه» آنوقت این‌امتناع ، برای بیمار و کسانش بسیارگران تمام‌می‌شود ودراین‌صورت آنها بیشتر اواو نفرت پیدا میکنند تا اگر از ابتداء کمکی به‌آنها نکرده بود .آری سرکارستوان ، انسان باید عنان ترحم خودرا کاملا دردست داشته باشد والا ترحمیکه عنانش ازدست‌شخص خارج شود بیشتر ازبیرحمی زیان میرساند . پزشکان وقضاه‌ومجریان‌قانون این نکته را خوب دریافته‌اند چه‌اگر همهٔ آنها تسلیم حس ترحم‌خودبشوند آنوقت این‌دنیاتبدیل بجهنم‌میگردد ! حالا ملاحظه میفرمائیدکه ضعف‌نفس شما چه‌بارآورده ؟»

گفتم: «آخر انسان نمیتواند کسیرا درحال یأس ترک کند.... بالاخره از اینعمل من زیانی متوجه کسی نشده ...»

دکتر(کاندور) با خشونت گفت :

«اشتباه میکنید، زیان این عمل شما ازحد بیرون است! شما که آدمی را از راه ترحم بادادن امید بیهوده گول میزنید، مسئولیت بسیار بزرگی بگردن میگیرید. من میدانم که ترحم شما را به اینکار واداشته ولی ترحم بر دو نوع است: یکی ترحم ناشی از ضعف واحساسات که هیچ نیست جز اینکه دل بیقرار است تا هرچه زودتر از چنگال عواطف دردناکی که ازمشاهده بدبختی دیگری براو چیره شده خودرا خلاص کند . این نوع ترحم مترادف با مهر وعطوفت نیست بلکه یك میل غریزی بشر است باینکه روح خودرا در مقابل رنجهای دیگران استحکام بخشد . و نوع دیگر ترحم عاری از احساسات و در عین حال هستی بخش استکه هدف خودرا میداند وحاضر است باثبات قدم و شکیبائی تا آخرین حد قدرت خود وحتی فراتر ازآن پایداری کند . انسان وقتی میتواند بهمنوعان خود خدمت کندکه سرمایه‌ای پایان ناپذیر ازصبر وشکیبائی داشته باشد که بتواند تا آخرین نفس در راه نیل بمنظور خود ایستادگی نماید یعنی فقط وفقط وقتی که حاضر شد حتی هستی خودرا فدای حصول منظور کند!»

همین که جمله آخر از دهان دکتر خارج شد بی اختیار بیاد سخنان (ککسفالوا) افتادم که میگفت دکتر(کاندور) زنی نابینا داردکه بکفاره اینکه ازعهده معالجه‌اش برنیامده او را بعقد خود درآورده و این زن کور بجای آنکه نسبت باوحقشناس باشد بلای جان او شده است.

دراینوقت دکتر باگرمی ومحبت دست خود را روی بازوی من گذاشت وگفت : « مقصود من از این حرفها ملامت شما نیست ، زیرا چنین واقعه‌ای ممکن است برای هر کس پیش بیاید. بهرحال برویم سر اصل مطلب . البته میدانید که ما باید هرچه زودتر این فکر باطل را از مغز آن ها بیرون بیاوریم وبرای اینکار لازم استکه هر دومشترکا بکار بپردازیم، چون اگر من هزار بار حقیقت موضوع را برای او تشریح کنم و حتی نامه جوابیه (پرفسوروینو) را به آن پیرمرد سمج نشان بدهم او باز قول و وعدهٔ شمارا برخ من خواهد کشید که «آخر، سرکار ستوان چنین وچنان گفت» ویا

«شما باو چنین وچنان وعده داده بودید.»

بنا براین من تا شمارادرحضور اوبشهادت نگیرم نمیتوانم مجابش کنم زیرا ریشه کن کردن خیالات وامیدهای باطل مخصوصاً از مغز اشخاص خیال‌پرست بآسانی انجام پذیر نیست پس ما باید هر چه زودتر و بدون فوت وقت دست بکارشویم.

دکتر(کاندور)منتظر موافقت من بود ولی من سر بزیر افکنده بودم وفکر میکردم که آیا سزاوار است با یك ضربت کاخ آرزوی آن دختر معصوم ومفلوج ودرمانده را ویران و دوباره او را دروادی ناامیدی سرگردان سازم؟ خیر من چنین کاری را نخواهم کرد. با اینخیال با زبانی الکن به دکتر(کاندور) گفتم:

«آیا ... آیاممکن است چندروزی ... لااقل چند روزی صبر کنیم و بعد اینموضوع ... اینموضوع راپیش بکشیم؟ چون همین امید، یك قوت روحی باو خواهد داد که در بهبود حالش اثر نیکوئی خواهد بخشید. من بچشم خود دیدم که پس از شنیدن این خبر میتوانست راه برود. خوب است بگذاریم به بینیم نتیجه این امید چه خواهد شد.»

دکتر (کاندور) ابتداء قدری مرا تمسخر کرد و سپس سر خود را خارانید و گفت:

«راستی مثل اینکه فکر بدی نیست. عجب اینجاستکه وقتی من هم نامه (ادیت) را دریافت کردم باین فکر افتادم که شاید بتوان از این ایمان قوی او به بهبودی سریع، استفاده نمود. درهرحال ممکن است او را به قصبه ییلاقی (انگادین) بفرستم. درآنجا دوستی دارم که بشغل پزشکی اشتغال دارد و (ادیت) تصور خواهد کرد که ما معالجه جدیدرا شروع کرده‌ایم. البته اثر این کار در ابتدای امر معجز آسا خواهد بود زیرا امید و تغییر آب وهوا و تنوع مناظر و ازدیاد نیرو برای درمان هر بیماری فوق العاده مفید و مؤثر است. ولی بعد از همه اینحرفها، روزی باید حقیقت امر باو گفته شود که در آنصورت نومیدی آن هنگام بمراتب خطرناکتر از آنست که الساعه اورا از اشتباه وعقیدهٔ باطل بیرون بیاوریم. آیا شما حاضرید این مسئولیت را بعهده بگیرید؟»

من بالحن جدی پاسخ دادم: «بلی من این مسئولیت را خود بعهده میگیرم و یقین میدانم که اگر ما او را در این امید بگذاریم که بیماریش بزودی پایان

خواهد یافت ، اثرخوبی در حال اوخواهد بخشید . ضمناً چنانچه سر انجام لازم‌شود که‌حقیقت امر را به(ادیت) بگوئیم ، من‌حاضرم صریحاًمسئولیت‌خود را تصدیق وتأییدنمایم .

دکتر (کاندور) پاسخ داد: «بسیار خوب اگر شما حاضرباشید این مسئولیت را بعهده بگیرید آنوقت موضوع‌صورت‌دیگری بخود خواهد گرفت وما ممکن است چند روزی صبر کنیم‌تا حالت‌عصبی‌او بهتر شود. ولی‌قبل‌از آنکه‌من‌از بیان‌حقایق به (ککسفالوا) صرفنظر کنم میخواهم بدانم که آیا میتوانم اطمینان‌داشته باشم که‌شما‌از زیر بارمسئولیت‌شانه خالی نخواهید کرد ؟

من گفتم : «کاملامطمئن باشید .»

دکتر گفت:«بسیارخوب،امیدوارم که‌نتیجهٔ‌خوب‌از این کار بگیریم.» سپس هردو از جا برخاستیم و ازکافه‌خارج‌شدیم. دکتر(کاندور) دردرشکه‌ای که درجلوی‌کافه‌منتظر بودسوارشد وبطرف منزل(ککسفالوا)حرکت کرد. من هم‌راه‌سر بازخانه‌رادرپیش گرفتم.سه‌ساعت‌بعد یك نامه که توسط شوفری آورده‌شده بود درروی میزخودیافتم . سر نامه را گشودم،مضمون آن‌این بود:

«فرداهرچه زودتر بمنزل‌ما بیائید. چیزهای گفتنی بسیاردارم. دکتر (کاندور) الساعه اینجا بود . تا ده روزدیگر ما حرکت خواهیم کرد . من فوق‌العاده خوشحال هستم .» امضاء (ادیت)

واقعاً تصادف بازی‌های عجیبی با بشر میکند. آن شب من چنان خسته بودم که‌نه‌میتوانستم بخوابم‌و نه میتوانستم‌درست‌فکر کنم. لذا بجستجوی کتابی پرداختم تا باخواندن آن ملکه بخواب بروم . کتاب هزارو یکشب را ازروی رف برداشتم ، با‌این‌امید که‌حکایات‌ساده وشیرین‌آن‌قویترین‌اثر تخدیری‌راخواهدداشت. کتاب‌را باز کردم‌وحکایت‌اول‌آنرا که‌راجع بشهرزاد وپادشاه بود خواندم‌وهمینطوربخواندن ادامه دادم تا بحکایت عجیب آن جوانکی‌رسیدم که پیرمرد چلاقی رامی‌بیند که‌درسرراه افتاده است. پیرمرد با حال یأس و نومیدی جوان را بکمك می‌طلبد و ازاو خواهش میکند که چون چلاق است‌وقادربحرکت نیست او رابدوش‌خودبگیرد. جوانك‌هم باو رحم میکند و به‌نیت دستگیری‌ازپیر ناتوان‌خم میشود واورا بردوش خود سوار میکند .

اما این مرد ظاهراً عاجز وناتوان یك‌جن‌خبیث ویك‌جادوگرنابکار

یعنی دوال‌پا بوده که بمحض سوارشدن بردوش‌جوان‌معصوم دوپای خود را بدور گردن اوقلاب‌میکند وبیرحمانه‌آن‌جوان را که باو ترحم کرده،حیوان سواری خود میکند و باینسوی و آنسو میراند . جوان بیچاره هم ناچار میشود بدون یك لحظه استراحت آن پیرمردملعون راتاابدبهر کجا که میلش باشد ببرد واگر لبانش از تشنگی‌خشکیده اختیار نوشیدن‌آب راهم نداشته باشد ومادام‌العمر غلام‌حلقه بگوش‌وحیوان بار کش‌آن پیرمرد نابکار بشود.

دراینجا دست‌ازخواندن کتاب کشیدم. قلبم چنان بشدت می‌طپیدکه گوئی می‌خواست ازصندوق سینه‌ام کنده شود. در عالم خیال(ککسفالوا) را بصورت‌آن پیرمرد جادوگر مجسم کردم که پاهای‌خود رابگردن من قلاب کرده ومراچون حیوانی از اینسو بآنسو میراند . چنان‌فشارپاهای‌او بدورگردنم محسوس بود که یارای نفس کشیدن نداشتم . کتاب‌از دستم افتاد ومن باتنی سرد چون‌یخ برروی تخت‌افتادم. صبح که ازخواب‌برخاستم موهایم همه ازاثرعرق مرطوب‌بود وچنان‌خسته بودم که گوئی راه‌بی‌پایانی راطی کرده‌ام .

آنروز بعد ازانجام خدمت بمحض اینکه راه‌خانه(ککسفالوا) رادر پیش گرفتم‌فوراًبیادآن بارسنگین‌شب گذشته‌افتادم‌زیرادراعماق‌ضمیر ناراحت خود احساس میکردم که از آندقیقه ببعد مسئولیت فوق‌العاده سنگین تر و تازه‌تری بگردن‌دارم .

در منزل(ککسفالوا) وضعیت را طوری‌یافتم که‌خود پیش‌بینی کرده بودم. بمحض اینکه قدم در مهتابی گذاشتم با پذیرائی گرمی مواجه شدم . یکدسته گل با خود برده بودم‌که توجه‌آن‌ها را ازخودم‌منحرف کنم،ولی (ادیت) پس ازآنکه علت‌آوردن گل را پرسید شروع بصحبت کردو گفت :

«دکتر(کاندور) همان مردی که نظیرش یافت نمیشود امید تازه‌ای بمن تلقین کرده وما تاده روز دیگر به (انگادین) خواهیم رفت و حالا که میخواهند جداً شروع بمعالجه من بکنند چرا حتی یکروز ازاین ده روز را بیهوده تلف‌بکنم ؟ تا بحال من میدانستم که روش معالجه آن هاصحیح نیست و این ماساژ و استحمام برقی فایده‌ای ندارد . من تا الساعه دوبار قصد کرده‌ام که‌به این زندگی تلخ خاتمه‌بدهم‌ولی موفق نشده‌ام‌آخرانسان که نمی‌تواند تا ابد با این‌وضع زندگی کند ویکدقیقه راحت نباشد. فایده

این زندگی چیست که باید همیشه باری بدوش دیگران باشم ؛ حالا موقع نجات من فرارسیده وشما خواهیددید که اگرروش‌درستی‌درپیش‌بگیرندمن چه زود شفا پیدا میکنم . این بهبودی‌های جزئی در حال من‌اثری ندارد، چون انسان تاسلامتی کامل حاصل نکند سالم نیست.آه نمیدانید که حتی‌پیش بینی این‌موضوع چقدر برای‌من لذت‌آور است .»

(ادیت) همینطور باشور وهیجان حرف میزد و من مثل دکتری که بهذیان گوئی یك‌مریض مالیخولیائی گوش‌بدهد بحرف‌های‌آندخترك گوش میدادم‌وهر خنده‌ای که‌ازدهانش خارج‌میشد رعشه بروجودمن‌میانداخت‌زیرا میدانستم که او خودرا فریب‌میدهدوماهم‌اورافریب میدهیم. بالاخره(ادیت) حرف خود را قطع کردو گفت :

«نظر شما دراینخصوص چیست؟ چرا باآن حالت احمقانه ، ببخشید، وحشت‌زده آن گوشه‌نشسته‌اید ؛ چرا چیزی نمی‌گوئید ، چرا در شادی من شرکت نمیکنید؟»

من ازاین تعرض ناگهانی،مثل کسی که دروغش فاش‌شده‌باشد، یکه خوردم وگفتم :

«این چه‌حرفی است‌شما میزنید! علت سکوتم اینست که‌من از شنیدن این خبر ذوق زده شده‌ام،در(وین)ضرب‌المثلی است که میگویند:خوشحالی زیاد انسان راگنك ولال میکند. البته‌من‌هم‌از اینبابت‌فوق‌العاده‌خوشحال هستم .»

این کلمات رابقدری خشك ومصنوعی اداء کردم که حال خودم را هم منقلب کرد . (ادیت) هم متوجه حال من‌شده بود، چون رویه‌اش غفلتاً تغییر کرد وگفت: «من که خوشحالی فوق‌العاده شمارانديدم.»

طعنه اورا دریافتم‌وبرای استمالت‌او گفتم :

«آخرطفل عزیزم....»

اما هنوز این‌حرف از دهان من خارج نشده‌بود که (ادیت) ازجا در رفت وگفت: «خواهش میکنم اینقدر مرا « طفل عزیزم » خطاب‌نکنید که تاب‌تحملش‌راندارم. بعلاوه مگر سن شما چقدر از من زیاد تراست ؛ تعجب میکنم که چطورشما از شنیدن این‌خبر خوشحال نشده‌ایدو ابرازعلاقه‌بآن نمیکنید وحال‌آنکه اینخانه چندماهی بسته خواهد شد و شماهم با رفتن ما

فراغتی پیدامیکنید که درکافه بنشینید و بارفقای خود بورق بازی مشغول واز قید تشریفات فعلی آسوده شوید. من یقین دارم که شما ازاینموضوع خوشحال وخرسندید زیرا اوقات خوش وخرمی درپیش دارید .»

لحن او بقدری نیشدار بود که تامغزاستخوان من نفوذ کرد وچون بعواقب وخیم عصبانیت او آشنا بودم سعی کردم کمی مزاح داخل صحبت کنم و گفتم:

آری شما غیر نظامی هاخیال میکنید که ما آسایش داریم. آیا تصور میکنید که یك افسر سوار میتواند روی آسایش را، حتی درخواب ببیند ؟ از حالا باید درفکر تهیه مقدمات مانور باشیم . از صبح تا غروب افسرها وسرباز ها خسته و کوفته ، مشغول مشق وتمرین ورزه هستند و اینکار تا ماه سپتامبر ادامه دارد . »

(ادیت) که گوئی خیالی درسر داشته باشد ناگهان بفکر فرورفت و گفت : « تاماه سپتامبر! پس چه وقت بدیدن ما میآئید ؟»

من مقصود اورا نفهمیدم و با سادگی پرسیدم: « بکجا بیایم ؟»

(ادیت) باردیگر گره بر پیشانی افکند و گفت : « اینقدر سؤالات احمقانه نکنید ! مقصودم اینست که چه وقت بدیدن ما.... بدیدن من خواهید آمد؟»

- در (انگادین) ؟

- پس کجا ؟

تازه آنوقت منظور اورا فهمیدم و برای من که آخرین هفت (کرون) خودرا خرج خرید یکدسته گل کرده بودم حتی فکر مسافرت تفریحی هم به (انگادین) باوجود پنجاه درصد تخفیف در کرایه ، محال بود .

بهر حال پس از آنکه عذر نداشتن پول وعدم امکان گرفتن مرخصی را آوردم و(ادیت) هر دو عذر را رد کرد ووعده داد که پدرش بادوستانیکه دربین افسران ارشد دارد میتواند مرخصی بگیرد وخرج سفر را هم خود آنها خواهند داد و من باز درحرف خود پا فشاری کردم (ادیت) بالاخره گفت :

- پس شما مایل به آمدن نیستید ؟

- من نگفتم مایل به آمدن نیستم ، بلکه فقط علت نیامدنم را برای شما شرح دادم .

- اگر پدرم ازشما تقاضا کند چطور ؟

ـ خیر حتی آنوقت هم نخواهم آمد .

ـ اگر من بعنوان دوست عزیزی از شما تقاضا کنم چطور ؟

ـ خواهش میکنم چنین خواهشی نکنید که بی فایده است !

(ادیث) سرخود را بزیر انداخت . ولی من متوجه ارتعاش وجمع شدن لبهای او که حملهٔ عصبی خطرناکی را خبر میداد شده بودم . آری این بچهٔ ناز پرورده که تمام خانه دور وجود او میچرخید ، برای اولین بار کلمهٔ «نه» شنیده بود . ناگهان دسته گل مرا ازروی میز برداشت و با شدت تمام بطرف محجر پرتاب کرد و با لحنی عصبانی گفت :

ـ بسیارخوب ! حالا اقلا فهمیدم که دوستی شما تاچه اندازه است! واین خواهش من خودش محکی بود . شما باین عذرها متوسل میشوید تا مبادا رفقایتان در کافه حرفهائی بزنند . بسیار خوب دیگر در اینخصوص بشما اصرار نمیکنم . شما نمیخواهید بیائید ؟ . . . بسیارخوب' تمام شد ورفت !

من فهمیدم که هنوز آتش خشم وهیجان او کاملا خاموش نشده زیرا پی درپی میگفت :

ـ بسیارخوب ! بسیار خوب ! موضوع خاتمه پیدا کرد . تقاضای عاجزانه ما مورد قبول ذات مبارك واقع نشد . شما از آمدن بدیدن ما امتناع میکنند، برای اینکه اینکار با میل شما سازگار نیست. بسیارخوب! اینطور باشد. ولی من میخواهم یك چیز را بدانم، آیا قول میدهید که رك و بی پرده بمن جواب بدهید ؟

ـ بلی البته .

ـ مقصودم اینست که ازروی صداقت جواب بدهید. آیا قول شرف میدهید که راستش رابگوئید ؟

ـ حالاکه اصرارداريد میدهم .

ـ بسیارخوب. بسیارخوب . (او این عبارت برنده وگزنده را پی درپی مانند اینکه چیزی راباکارد خورد کنند تکرارمیکرد) بسیارخوب نترسید. دیگر به آمدن عالیجناب اصرارنمیکنم ولی میخواهم یك چیز را بدانم و انتظار دارم که شما، رك و پوست کنده بمن جواب بدهید و آن اینستکه :اصولا شما بچه دلیل بدیدن ما میآئید ؟

من برای پاسخ بهرسؤالی حاضر بودم جز این ! وبرای اینکه وقت فکر کردن پیدا کنم بالکنت زبان گفتم :

- به ! اینکه خیلی ساده است واحتیاج بگرفتن قول شرف ندارد .
- بسیار خوب ، چه‌ازاین بهتر ؟
دیدم که دیگر طفره‌زدن محال است‌ولذا گفتم :
- مادموازل (ادیت) عزیزم ، آمدن‌من باینجا هیچگونه علت‌پنهانی ندارد . بالاخره شما بخوبی میدانید من‌ازآن اشخاصی نیستم که در باره منظورهای‌خود فکر کنم‌وباین جهت نمیتوانم هیچگونه دلیل‌مربوط‌ومناسبی برای رفت‌وآمد دائمی‌خودم باین‌خانه بگویم جزاینکه فقط دوست دارم‌به اینجا بیایم ودراینجا صدها بار خوشتر ازجاهای دیگر هستم وازطرفی البته مرا ازاینکه اینطور بی پرده حرف‌میزنم خواهید بخشید... ازطرفی پیش‌خودم فکرمیکنم که شما میل داریدمن‌اینجا بیایم ودراینجا من‌صدهابار راحت‌تر وآزاد تر ازهرجای دیگرهستم وهروقت‌بشما نگاه میکنم‌آنوقت احساس میکنم که . . . . که دراینجا شخصی است که وجود من بـرای او چندان بی‌اهمیت نیست . گاهی اوقات هم‌پیش‌خودم فکر میکنم کـه مبادا شما ازمن سیر بشویدولی بعدا فکرمیکنم که شما دراین‌خانه بزرك‌وخلوت تك وتنها هستید وباینفکر میافتم که اگر کسی بدیدن شما بیـاید شاید خوشوقت بشوید . وقتی باینجا میآیم وشمارا دراطاق یامهتابی تنهامی بینم بخودم میگویم : خوب‌شد که‌آمدم واورا تنها نگذاشتم . حالا فهمیدید که منظورم‌ازآمدن باینجاچیست ؟

این حرفها تأثیر غیرمنتظره‌ای در (ادیت) کرد . رنك‌چشمانش‌از خاکستری برنك شیشه‌تار درآمد گوئی حرف‌های من مردمك‌چشم‌اورا تبدیل به‌سنك کرده . انگشتانش بیش ازپیش بیقرارشد ، دهانش کمی از شکل طبیعی خارج گردید وناگهان گفت :

- بلی کاملا فهمیدم . حالا باور میکنم که هرچه گفتید حقیقت داشت . آری، همانطوری که میگوئید شماباینجامیآئید برای اینکه‌من «تك‌وتنها» هستم ویابعبارت دیگر باین‌صندلی بسته شده‌ام آری، شمافقط ازراه ترحم باینجا میآئید . شما از آن‌نوع اشخاص هستید که میل‌دارندمردم‌بگویند «آه چه‌آدم نازنینی است !» این‌جور اشخاص بهرسك وشغالی ترحم می کنند تاچه‌رسدبیکدختر افلیج !

اینرا گفت وغفلتاً صاف وراست روی صندلی خود نشست ودر حالی که رعشه ای بدن نحیفش را تکان میداد گفت :

«خیلی متشکرم ! من از آن دوستی که فقط بعلت چلاق بودن من باشد بی نیازم . ازمدتها پیش میدانستم که شما فقط از راه ترحم باینجامیآئید و ازاینها گذشته دلتان می‌خواهد که مردم شما را بپاس این فداکاری تحسین کنند ولی من بهیچکس اجازه نخواهم داد که بخاطر من فداکاری کند . خدارا شکر که من بوجود شما و امثال شما احتیاج ندارم و هرموقع نتوانستم زندگی را تحمل کنم میدانم چطور خود را ازدست شماها خلاص کنم . »

دراینجا (ادیت) دست خودرا بطرف من آورد و گفت : « نگاه کنید ! یکبار قصدانتحار کردم اماقیچی کند بود ومن نتوانستم شریان خودم راقطع کنم او بدتر ازهمه، اهل خانه بموقع رسیدند وجلو گیری کردند والا تابحال من از شر ترحم نحس همهٔ شماخلاص شده بودم . ولی مطمئن باشید که این بار این کار را درست انجام میدهم . من مرك را ترجیح می دهم باینکه کسی بحال من ترحم کند .»

سپس دخترك ناگهان شلیك خنده را سرداد و گفت : « آنجا را نگاه کنید ! پدر فداکارم درموقعی که این برج را برای خاطرمن تبدیل به مهتابی کرد یك چیز ازیادش رفت . مقصود اوفقط این بود که مطابق دستور پزشك من از مناظر قشنك اطراف وهوای آزاد ونور آفتاب بطور کامل استفاده کنم ولی نه دکتر ونه پدرم ونه معمار هیچکدام فکرشان باینجا نرسید که من یکروز چه استفاده‌ای ممکن است ازاین مهتابی بکنم . خوب نگاه کنید!» بلافاصله (ادیت) قد راست کرد وبا یك حرکت تشنج آمیز خودرا بمحجر رسانید وباهردو دست آنرا محکم گرفت و گفت :

«ازاینجا تاسطح زمین پنج طبقه است وخدارا شکر که من هنوز آنقدر قوت دربدن دارم که خودم را ببالای محجر بکشم . آری راه رفتن باعصا عضلات را ورزیده میکند ! فقط یك حرکت کافی است که از شر شما و ترحم نحس شما خلاص شوم . فقط کافی است که کمی خم شوم ...اینطور... اینطور !»

چون (ادیت) بطور خطرناکی در روی محجر خم شده بود من

سراسیمه از جا پریده بازوی او را محکم چسبیدم ولی او مثل اینکه آتش روی پوستش گذاشته باشند خودرا بشدت کنار کشید وفریاد کرد :

« گم‌شو ! بچه‌جرأت بمن دست‌میزنی ! گم‌شو ! من‌اختیارکارخودم‌را دارم ! مرا ول‌کن! مرا ول کن ! »

چون بحرف‌او گوش ندادم و خواستم او را از بالای محجر بزور پائین بکشم ، اوضربه محکمی بر سینه من نواخت و در همین وقت دستش از محجر در رفت وتوازنش بهم خورد ، زانوهایش سست‌شد ومن دستم‌را برای نجات او دراز کردم‌ولی کاراز کار گذشته بود ودخترك بساحرکت تشنج‌آمیزی بسمت مهتابی‌سقوط کرد ودرحین سقوط میز را هم باخودش بزمین انداخت . گلدان ، بشقابها ، فنجانها و قاشقها همه جرنك کنان بروی من واز آنجا بروی‌زمین ریخت . زنك مفرغی هم که روی میز بود بر زمین افتاد وصدای آن‌درمهتابی طنین انداز شد .

در خلال این احوال(ادیت) بوضع‌ترحم‌آوری برروی زمین‌افتاده‌بود واز شدت خشم وخجالت زاری میکرد. من‌سعی کردم بدن نحیف او را از روی زمین بلند کنم ولی‌اومرا از خود راند وگفت .

«دور شو! گم شو ! ای حیوان ! ای وحشی !»

(ادیت) میخواست بدون کمك من از جا بلند شود وهربار که پیش می‌رفتم‌تا کمکش کنم ، اومرا بشدت ازخودش‌دورمیکردوفریادمیزد :« گم شو ! بمن دست نزن ! ازاینجا خارج شو ! »

درهمان موقع صدای بالا آمدن آسانسور شنیده شد . حتماً صدای زنك، (ژوزف)را که همیشه‌گوش بزنك داشت بـا خبر کرده بود. (ژوزف) درحالیکه سر بزیر انداخته‌بود باعجله بسوی دختررفت و بـدون اینکه نگاهی بمن‌بکند اوراازرمین بلند کردوآهسته بسمت آسانسور برد. یك‌دقیقه بعد آسانسور بآهستگی پائین میرفت ومن درمقابل میز برگشته‌و ظروف‌شکسته تنهامانده‌بودم .



درست‌نمیدانم که‌تاچه‌وقت درمیان‌آن‌ظروف‌شکسته باحال پریشان ایستادم . با خودم فکر میکردم که چه حرف احمقانه‌ای زده و چه حرکت

زشتی کردم که اواینقدر آتشی شد ولی کمی بعد آسانسور دوباره بالا آمد و (ژوزف) باردیگر ظاهر شد ودرحالیکه سرش را بزیرانداخته بود وآثارغم ازچهره اش آشکاربود بطرف من آمد ودستمالی اززمین برداشته گفت:

«سرکارستوان ببخشید. اجازه بدهید لباستان را پاك كنم.»

تازه حالا متوجه شدم که دو لکه بزرك روی کت افسری و شلوارم افتاده. حتماً وقتی خم شده بودم تا مانع از سقوط (ادیت) شوم محتوی یکی ازفنجان های چای درحین واژگون شدن میزروی لباسم ریخته بود.

پس ازچند لحظه (ژوزف) سرش را بلند کرد و گفت: «فایده ندارد بهتراست شوفررا سربارخانه بفرستیم تاکت دیگری برای سرکارستوان بیاورد. سرکارستوان نمیتوانند با اینوضع ازمنزل خارج شوند، ولی به سرکارستوان قول میدهم که تا یك ساعت دیگرلباس هایشان را خشك كنم واتوی گرمی هم بشلوارشان بکشم.

باو گفتم اینکارابداً لازم نیست بلکه بهتراست درشکه ای صدا کند که من یکراست بمنزل بروم ولی (ژوزف) سینه خودراصاف کردو بالحنی که آمیخته به التماس بود گفت.

« سرکار ستوان خواهش میکنم باین زودی بروید وگرنه حال مادموازل (ادیت) خیلی منقلب خواهد شد. مادموازل (ایلونا) بمن گفتند به سرکارستوان بگویم حتماً کمی تامل کنند تا ایشان بیایند.»

با وجود آن احوال حرفهای پیشخدمت خیلی بمن اثر کرد. فکر میکردم که چطورهمگی آن دختر بیماررا دوست دارند و برای رفتار او بهانه میتراشند. با این فکردستی بشانه او زدم و گفتم:

« (ژوزف) جان باشد عیبی ندارد. این لکه‌ها درظرف چندثانیه درآفتاب خشك خواهند شد. امیدوارم چای شما آنقدر پررنك نباشد که اثری باقی بگذارد. من صبرمی کنم تامادموازل (ایلونا) بیایند.» (ژوزف) گفت:

«واقعاً سرکارستوان این کمال لطف شماست که باین زودی تشریف نمیبرید. جناب (ککسفالوا) هم بزودی خواهندآمد وازدیدن شما خوشوقت خواهند شد.»

دراین اثناء صدای پائی شنیده شد وسروکله (ایلونا) ظاهر گردید.

ایلونا هم مثل (ژوزف) وقتی بطرف من میآمد سرش پائین بود وچون نزدیك شد گفت . « (ادیت) ازشما خواهش میکند که چند دقیقه باطاق او بروید ، فقط چند دقیقه »

باهم ازپلکان مارپیچ پائین آمدیم وبدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنیم ازاطاق های پذیرائی و نشیمن گذشتیم و بدالانی که مسلماً منتهی باطاق خواب (ادیت) میشد وارد شدیم . (ایلونا) سردرگوش من گذاشت و گفت: «زیاد توقف نکنید . فقط چند دقیقه کافیست ...»

دررا آهسته باز کردم وابتداء چیزی درآن اطاق بزرگ ندیدم چون پرده های اطاق افتاده بود ، ولی پس از چند دقیقه توانستم تختخواب مستطیل شکل او را تشخیص دهم و از آنجا صدای آشنائی بگوشم خورد که گفت :

«لطفاً بفرمائید اینجا روی چهارپایه بنشینید . من بیشتر ازچند دقیقه وقت شمارا نخواهم گرفت .»

من بطرف تختخواب اورفتم واوشروع بصحبت کرد و گفت :

ـ ببخشید که من دراینجا ازشما پذیرائی میکنم، راستی حال من خیلی آشفته بود . ونمیبایستی آن همه درآفتاب سوزان نشسته باشم چون همیشه سرم را آزارمیدهد . حقیقتاً تصورمیکنم سرعقل نبودم وقتی که . . . . ولی حتماً شما تمام جریان امروز را فراموش خواهید کرد ، اینطور نیست ؟ البته ازگستاخی من نخواهید رنجید ؟

لحن کلام اوچنان توام با التماس بود که من فوراً پاسخ دادم .

ـ شما چه فکرها میکنید ؟ تقصیرازمن بود که نمیبایستی گذاشته باشم شما آنقدرزیرآفتاب سوزان بمانید .

ـ پس ازمن رنجشی ندارید ؟

ـ ابداً .

ودوباره مثل همیشه بمنزل ما خواهید آمد ؟

ـ بلی فقط بیك شرط .

ـ چه شرطی ؟

ـ این شرط که شما بیشتر بمن اعتماد داشته باشید وهمیشه این‌واهمه را بخودتان راه ندهید که مرا رنجیده خاطر کرده اید . آخر این حرفها

بین دوستان معنی ندارد . اگر بدانید که وقتی شما خودتان را ازاین قیدها آزاد میکنید واوقاتتان خوش است چقدرحالتان فرق میکند وتاچه اندازه همه ما شاد وخرم میشویم ؟

- آری من میدانم که این بد بینی و بهانه جوئی من یکنوع غرور احمقانه وکودکانه است وجزاینکه لطمه باعصاب من بزند فایده ای ندارد . اما ازطرفی وقتی که معالجهٔ مرضی اینقدرطول میکشد انسان چطورمیتواند پریشان نباشد . ایکاش اینمرض شوم برطرف میشد تا من میتوانستم دست ازاینهمه ملعنت ودرنده خوئی وکج خلقی خودم بردارم :

پس ازچند دقیقه من ازجا برخاستم تا دست اورا برای خداحافظی بفشارم ولی اوناگهان با تعجب پرسید :

- آه ! آن چیست روی لباستان ریخته ؟

- چیزی نیست . اهمیتی ندارد . بچه شیطانی فنجـان چای را روی لباسم برگردانده .

- وشما آن بچه شیطان را تنبیه کردید ؟

- خیرلازم نبود ، چون مدتی است دوباره بچه خوبی شده .

- وشما دیگر از او رنجشی ندارید ؟

- ابداً ، مگرنشنیدید که با چه ملاحتی ازمن عذرخواهی کرد ؟

- حالا تکلیف آن بچه چیست ؟

- همیشه صبور، خوشرفتاروبشاش باشد وحالاهم باید بخوابد ودیگر سرخودش را دردنیاورد ، شب بخیر!

با او دست دادم و با دلی شاد قصد خروج کردم ولی هنـوز دستم بدستگیره در نرسیده بود که صدای خنده ای ازپشت سرخود شنیدم .

- گفتید آن بچه شیطان حالا خوب شده ؟

- بلی کاملا نمره اخلاقش هم خیلی خوب است اما حالا بخوابد و دیگرراجع باین چیزهای بد فکرنکند .

دوباره صدائی ازتختخواب بگوش رسید که گفت .

- آیا فراموش کرده اید که بیك بچه خوب قبل ازخوابیدن چه میدهند؟

- چه باید بدهند ؟

- یك بوسه شب بخیر !

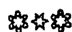
من ازاین تکلیف آخری زیاد خوشم نیامد ولی برای اینکه اوقات اورا تلخ نکرده باشم گفتم:

- آری، البته! نزدیك بود فراموش کنم.

همچنانکه بطرف تختخواب او میرفتم ازسکوت ناگهانی او تشخیص دادم که نفسش را درسینه حبس کرده. من بروی اوخم شده لبهایم را بطور خفیف و سریع روی پیشانی او قرار دادم ولی دست های او که مسلماً روی بالش درکمین بود غفلتاً بهوا جست وقبل از آنکه من بتوانم سرم را کنار بکشم اوشقیقه های مرا گیره مانند میان دو دست خود گرفت، لبهایم را ازپیشانیش برداشت وبطرف لبان خود کشید وچنان باحرارت و ولع بهم فشرد که دندانهایمان بهم برخورد کرد. ضمناً سینه‌اش را باقوت وشدت بالا میآورد تابدن مرا درحالیکه روی اوخم‌شده بودم لمس کند من هرگزدر عمرم چنین بوسه وحشیانه، جسورانه وسوزانی را که این دختر افلیج ازمن ربود، بیاد نداشتم

باین کارهم اکتفاء نکرد وبایك قوت مستانه مرا آنقدر بخودچسبانید تانفسش قطع شد آنوقت دست هایش رااز شقیقه هایم برداشت ودر میان موهایم فروبرد ولی هنوزمرا رهانمیکرد فقط یك لحظه دست های خودرا سست کرد وبعقب تکیه داده درچشمان من خیره شد، گوئی مسحورچشمان من شده بود و بعد دوباره مرا بسمت خود کشانید و بوسه های آتشین و کورکورانه ازگونه ها، پیشانی، چشمان ولبان من برداشت وهرمرتبه سرمرا برای گرفتن بوسه پائین میآورد میگفت: «ای ابله... ای بیخبر.. ای بچه ابله!» حمله او هرلحظه شدیدتر وحرص آلودتر و بوسه هایش هر آن پرشورتر میشد تا بالاخره تشنجی بدنش را فراگرفت آنوقت مرا رها کرد، سرش دوباره در روی بالش افتاد وفقط چشمانش مظفرانه بسوی من میدرخشید.

دراین‌موقع ناگهان روی ازمن برگردانید ودرحالیکه هم‌خسته بود وهم شرمنده آهسته گفت. «حالا برو... بروای بچه نادان.. برو!»



من تلوتلو خوران از اطاق خارج شدم. قبل‌ازآنکه بانتهای‌دالان تاریك برسم، آخرین رمق قوت ازمن سلب شد. سرم بدوران‌افتاد بطوری

که ناچار شدم دستم را بدیوار بگیرم تا بتوانـم تعادلم را حفظ کنم باخود گفتم : پس قضیه ازاینقرار بود! پس‌ازناراحتی و سرپرخاشجوئی او که تابحال برمن پنهان بوده و اکنون‌کـه کار ازکار گـذشته آشکار شده همین بود .

ازاین خیال برحشت افتادم . خودرا مانند کسی میدیدم کـه بیخیال بروی گلی خم شود وماری اورا بگزد . اگر این موجود حساس مرازده بود ، دشنام داده بـود ، برویـم تف انداخته بود اینطور منقلب نمیشدم ، من برای هرپیش آمدی حاضر بودم جزاینکه یك دختر بیمار ، یك افلیج دوماندە بتواند بکسی عشق بورزد وبخواهد باو عشق بورزند ، کـه این طفل ، این موجود نابالغ وضعیف پروای آنرا داشته باشد که مانند یك‌زن بالغ سودای عشق شهوانی در سرپروراند . هراحتمالی را پیش بینی کرده بودم جزاینکه یك دختر خردسال ، آنهم موجودیکه دست تقدیر پاهای اورا قطع کرده و قوت کشیدن جثه خود را ندارد ، بتواند خواب معشوق به بیند ونیت شخصی‌چون من راکه فقط ازراه‌ترحم بدیدنش‌میرفتم سوء تعبیر کند ، ولی یك لحظه بعد باین مطلب پی بردم که همان ترحم دوآتشه من بیش‌از همه در این کار مقصر بوده . حتی برای یك لحظه هم این فکررا بخود راه نداده بودم که در زیرآن پوشاك ، بدنی عریان نفس میکشد، حس میکند، انتظارمی کشد وماننه‌بدن سایرموجودات هوس‌دارد ومیخواهد هوس برانگیزد من هرگز حتی درعالم خواب هم فکر نکرده بودم که بیماران، چلاقان ،کودکان نابالغ ، وازدگان اجتماع وافرادطبقات پست جرأت‌داشته باشندد‌رسرسودای‌عشق‌بپرورانند. زیرایك جوان‌ناآزموده همواره زندگی حقیقی‌را بنحوی برلوح خاطر ترسیم میکنند که ازدیگران شنیده‌ویادرکتاب ها خوانده . درکتابها ، نمایشها وفیلمها که هریك بنوبه خودگوشه ای ازصحنه زندگی حقیقتی را نشان میدهد می بینیم که همیشه وبدون‌استثناء جوانان ، زیبایان وموجودات‌نخبه جهان هستند که یکدیگر را دوست میدارند واز این جهت من پیش خود خیال کرده بودم که شخص حتماً باید زیبا ، ممتاز وثروتمند باشد تا بتواند جلب نظرجنس مخالف‌را بکند . حالا‌فهمیدم چرا درموقعی که سینه خود را بمن می‌چسبانید میگفت: «ای بیخبر ! ای ابله ! » اوحق داشت، من ابله وازهمه جا بیخبر بودم‌تمام

اهل خانه ازارباب گرفته تانوکرهمگی ازهمان ابتداءکار متوجه اینموضوع شده بودند . فقط من احمق ، من نادانی که اسیرحس ترحم شده بودم‌از این ماجری خبرنداشتم . دراینموقع یکصدویك تصویرگوناگون بمغز من هجوم آورشد ومن که گوئی دراثر انفجار بمبی ازپا درآمده بودم بدیوار تکیه دادم ، نفس درسینه ام حبس وزانوهایم چون زانوهای (ادیت) سست ولرزان‌شده بود . دوبارسعی کردم که کورکورانه راه‌خود را درپیش گیرم واز آن‌خانه بیرون‌بروم‌ودفعه سوم‌بود که تازه موفق‌شدم دستم رابدستگیره دربرسانم باخودگفتم که این دربسالن بازمیشود ومن باید قبل از آنکه کسی ازاهل خانه مرا بااینحال زار ببیند خارج شوم ولی خیلی‌دیرشده‌بود چون (ایلونا) درسالن انتظارمیکشید وظاهراً صدای پای مرا شنیده‌بود بمحض اینکه چشمش بمن افتاد رنك صورتش‌پریده گفت :

«آه شمارا چه میشود؟ رنگتان مثل رنك مرده پریده آیا بازحال (ادیت) بدشده ؟»

گفتم «خیر، خیر، چیزی نشده تصورمیکنم خوابیده . ببخشید من باید بروم .» این جملات را من بالکنت زبان گفتم و خود را برای رفتن آماده کردم . ولی (ایلونا) مرا محکم گرفت و بزور روی مبل نشانده گفت :

«کمی بنشینید ..... حالتان باید جابیاید . موهایتان چرا اینطور پریشان شده ؟ صبر کنید قدری کنیاك برایتان بیاورم .»

این راگفت وباعجله بطرف قفسه رفت وگیلاسی کنیاك آورد که من لاجرعه سرکشیدم مدتی ساکت و خاموش پهلوی من نشست و بالاخره پرسید :

«آیا (ادیت) .... چیزی گفت ؟ مقصودم این است که راجع بشخص شما حرفی زد ؟»

ازطرز رفتار او پی‌بردم که تمام ماجری را حدس زده و من آنقدر ضعیف و ناتوان بودم که نتوانستم انکار کنم وزیرلب آهسته گفتم «آری !»

(ایلونا) نه تکانی خورد و نه حرفی زد . فقط من متوجه شدم که ضربان قلبش شدیدتر گشت. سپس روبمن کرد وگفت . «آیاشماتازه‌حالا متوجه اینموضوع شده‌اید ؟»

گفتم: « چطورمیتوانستم چنین فکر..... چنین فکر باطلی را بخودراه بدهم؟ چطورشده که او ازبین تمام مردم نسبت بمن ......»

(ایلونا) آهی کشید و گفت

« آری او تا بحال خیال میکرد که شما فقط بخاطر او باینجا میآئید وحال آنکه من ازروز اول ازطرزرفتاروگفتارشما پی برده بودم که فقط از راه ترحم باینجا آمد ورفت میکنید. ولی من چطورمیتوانستم اورا ازتوهمی که باعث دلخوشی اوبود منصرفش کنم.»

من که دیگر قدرت خودداری نداشتم گفتم: « شما بیدرنگ اورا از این توهم بیرون بیاورید این خیال فقط یکنوع جنون ویك هوس بچگانه است. اوشیفته لباس افسری من شده واگرفردا افسر دیگری اینجا بیاید حتما (ادیت) دلباخته اوخواهدشد. شما باید تاوقت باقی است این فکر را از سراو بیرون کنید »

اما (ایلونا) درپاسخ سرخودرا مغمومانه تکان دادو گفت:

« خیردوست عزیزم. خودتان راگول نزنید. حال (ادیت) خطرناك است وروزبروز خطرناکترمیشود. خیر، من نمیتوانم این گره کوررادریك آن برای شما بازکنم. اگربدانید که دراین خانه چه‌خبراست! (ادیت) شبها سه یا چهارمرتبه زنك میزند وبیرحمانه همه مارا ازخواب بیدارمیکند و وقتی ما با عجله باطاق اومیدویم که مبادا بلائی بسرش آمده باشد، می‌بینیم که او راست درروی تختخواب خود نشسته وبعضا خیره شده . آنوقت او مکرر از ما میپرسد که «آیا فکر نمیکنید که او کمی بمن علاقه‌مندباشد؟» و این سئوال را حتی ازپدرش وپیشخدمتها هم میکند.

تا حال اوچهاربار بشما نامه نوشته وبعد آنها را پاره کرده گاهی اوقات از من خواهش میکند که بروم وازشما بپرسم آیا نسبت باوعلاقه دارید یا خیر؟ آیا او مزاحمتی برای شما ندارد؟ حتی مرا وادارمیکند که عباراتی را که میخواهد بشما پیغام دهد از بر کنم. ، ولی همینکه شوفر اتومبیل راحاضر میکند ومن آماده حرکت میشوم یکدفعه زنك‌میزندومرا ازرفتن منع کرده سوگند میدهد که‌موضوع را بکلی‌فراموش کنم. راستی چطورشما میگوئید که تابحال ابدا متوجه اینموضوع نشده اید؟

من فریاد زدم « بخداوند قسم که تا بحال هیچ از این قضیه خبر

نداشته ام! شما خیال میکنید که اگر کوچکترین خبری داشتم می آمدم مینشستم اینجا و شطرنج وتخته نرد بازی‌وشنیدن صفحات گرامافون‌مشغول میشدم؟ خیر، ابداً، ابداً »

(ایلونا) ساکت بود وبالاخره آهی کشید و گفت :

« بله، من از روز اول اینمطلب را میدانستم و ترس رسیدن چنین روزی را هم داشتم. آه خدایا! عاقبتش چه خواهدشد! ازچه راهی حقیقت مطلب را باوحالی کنیم؟

مدتی ساکت وخاموش نشستم و بعد (ایلونا) ناگهان از جا پرید و بدقت گوش داد. همانوقت صدای« پت پت» اتومبیلی ازخارج بگوشم‌رسید وگفتم : این بایستی (ککسفالوا) باشد! (ایلونا) بعجله برخاست و گفت:

« بهتراست شما با او برخورد نکنید زیرا حالتان خیلی آشفته‌است و نمیتوانید آرام صحبت کنید . من الساعه کلاه وشمشیرتان را می‌آورم وشما اردرعقب پارك خارج بشوید.»

(ایلونا) بایك خیز کلاه وشمشیر مراآورد وبدون آنکه کسی‌متوجه شود برای دومین بار پاورچین، پاورچین ازآن خانه شوم مثل دزدی‌فرار کردم نمیتوانم تشریح کنم که آنروز چطور بشهررسیدم. همینقدرمیدانم که با سرعتی هرچه تمامترراه را طی میکردم وفقط یك‌فکر درمغزمن بود که با هریك ازضربات نبضم صدا میکرد: دورشو! دورشو ازاین خانه. ازاین دام بلا، بگریز، محو شو! این کلمات‌چون چکشی برشقیقه هال من‌میخورد.

بعداً ازگرد وغباری که درروی کفشم جمع‌شده بودوپارگیهائی که در اثر تصادم با بوته های خار درشلوارم ایجاد شده بود ، فهمیدم که من با شتاب وعجله ازمیان مزارع‌وچمنزارها وکوچه ها دویده ام. بهر حال موقعیکه بشاهراه رسیده بودم خورشید غروب کرده بود . من مانند کسی که درخواب راه برود قدم براه گذاشتم که ناگهان شخصی دستی به‌پشت من زدو گفت

«آه توبی تو اینجائی؟ چه خوب موقعی‌پیدایت کردیم! ماتمام‌سوراخ وسنبه هارا گشتیم وترا پیدانکردیم. حتی نزدیك بود به آن‌خانه اشرافی توهم‌تلفن بکنیم '

وقتی بخود آمدم خودرا در میان چهارنفر از رفقای خود محصور

دیدم و یکی از آنها گفت ·

« حالا بخودت بجنب! خبرخوشی برایت داریم! (بالینکی) بی خبر وارد شده وهمه افسران را امشب بشام دعوت کرده سرهنك هم خواهد آمد و اگر بفهمد تو نیستی دادو بیدادش بآسمان خواهد رفت.»

من که هنوز حواس پریشانم را جمع نکرده بودم باحالت منگی پرسیدم: « گفتید کی آمده؟»

گفتند: « نه (بالینکی) آمده ! لابد میخواهی بگوئی او را نمیشناسی! »

من مدتی بفکر خود فشار آوردم تا بالاخره (بالینکی) بخاطرم آمد. مدتها قبل از انتقال من باین پادگان، با درجه ستوان دومی و بعد ستوان یکمی در این هنك خدمت کرده بود درسواری نظیر نداشت، باصطلاح نظامیها بی مغز ترین افسران هنك بود، دائم دنبال قمار وزن بود و بعداً تصادفی شد (البته من جزئیات قضیه را هنوز نپرسیده ام) که درظرف بیست وچهارساعت لباس افسری را ازتن کند وبحال آوارگی بتمام نقاط جهان مسافرت کرد. شایعات عجیب وغریب زیادی راجع به کار های او شنیده میشد تا بالاخره درمهمانخانه (اکسلسیور) قاهره یك بیوه زن متمول هلندی را که دارای یك شرکت کشتیرانی مرکب از ۱۷ فروند کشتی و کشتزارهای وسیعی در(جاوه) و(سوماترا) بود باصطلاح بتوررد وبا او ازدواج کرد. از آنموقع ببعد (بالینکی) ولینعمت نامرئی ما بود وهروقت باطریش می آمد آنقدر برای همقطاران سابق خود خراجی میکرد که تاچند هفته بعد ورد زبان خاص وعام میشد.

اگرهرموقع دیگری غیر ازآنروز بود من ازدیدن او فوق العاده خوشوقت میشدم ولی درآنروز حالم بحدی بد بود که میدیدم بهیچوجه حوصله هیاهوی مستانه وشنیدن نطقهای بعد ازشام آن مهمانی را ندارم بنابراین سعی کردم اززیربار آن دعوت شانه خالی کنم و کسالت را بهانه کردم ولی رفقا آنقدر اصراروسماجت کردند که بالاخره تسلیم شدم.

کلیه افسران مشغول تهیه مقدمات ضیافت بودند و سربازان نیز با فعالیتی هرچه تمامتر بآنها کمك میکردند تا اینکه درساعت هشت همه‌چیز حاضرشده بود وفقط لازم بود که ما بسربازخانه بازگردیم، شست وشوئی

بکنیم وتغییرلباس بدهیم. همچنانکه در اطاق بکمك گماشته ام مشغول شست وشو بودم در اطاق زده شد. بگماشته سفارش کردم‌که اگر کسی مرا خواست بگوید نیستم. گماشته با عجله ازاطاق بیرون‌رفت وپس ازچند لحظه با پاکت قطوری وارد شد پاکت راازاو گرفتم‌ودیگر لزومی نداشت که بخط نگاه‌کنم تا صاحبش را بشناسم. یك ندای درونی‌بمن امرمیکرد: بگذاربعد! بگذاربعد! آنرا حالا نخوان! ولی بر خلاف ندای عقل سرپاکت را گشودم.

نامه ای بود در ۱٦ صفحه که بعجله وبا دستی لرزان نوشته شده بود. مضمون نامه این بود :

« من تا حال شش نامه برای تو نوشته ام و همه را پاره کرده ام زیرا نمیخواستم رازدلم را فاش کنم. من تا آنجا که توانائی‌مقاومت‌داشتم پایداری کردم. هفته ها درکوشش وتلاش بودم تا احساسات خودرا ازتو پنهان سازم. هروقت تو ازراه‌دوستی وبی‌خبر ازهمه‌جا بدیدن مامی‌آمدی من بدست های خود امر میکردم که ثابت و آرام باشند وبه نگاه خود فرمان میدادم که تظاهر به بی اعتنائی کند تا حال تو دگر گون نشود . بسیاری ازاوقات حتی من با تحقیروخشونت با تو رفتارمیکردم تا تو پی نبری که قلب من‌چگونه درآتش عشق تو میسوزد. من تا آنجا که‌درحدود توانائی یك فرد بشراست وحتی فراتر ازآن پایداری نمودم ولی امروز برحسب اتفاق کاری که نباید بشود شد ومن سوگند یاد میکنم که اینکاربر خلاف میل من انجام گرفت و مرا غافلگیر ساخت. حتی خودم هم نمیدانم چگونه تن بچنین کاری دادم بعداً هم بینهایت شرمسار شدم زیرا میدانم، آری میدانم که اینکار تا چه اندازه جنون آمیز است که من خودراجبراً بتو تحمیل کنم. یك موجود افلیج، یکفردچلاق مانند من، حق ندارد کسی را دوست داشته باشد. من که دختری درمانده ودرهم شکسته هستم وحتی خودم هم از خویشتن بیزارم چگونه میتوانم جزیك بار گران چیزی برای تو باشم؟ میدانم که آدمی چون من حق ندارد کسی را دوست داشته باشد و یا آرزو کند که کسی دوستش داشته باشد. چنین موجودی باید گوشه ای بخزد و بمیرد وزندگی دیگران را با وجودخودتباه نسازد.من هرگزجرأت نمیکردم عشق خودرا بتوابراز کنم ولی تنهاتوبودی که بمن اطمینان بخشیدی:

که مادام‌العمر باین‌حال درماندگی نخواهم ماند ، وخواهم توانست‌مانند سایراشخاص ، مثل ملیونهامردم زائددیگر که نمیدانند هر گامی برمیدارند نعمت وسعادتی است ، حرکت کنم وراه بروم . من تصمیم آهنین گرفته‌بودم که خاموشی اختیار کنم تابمرحله ای برسم که فردی از افراد بشرباشم ، زنی مانند سایرزنان گردم و شاید ، محبوب من ، آنوقت شایسته همسری توبشوم . اما بینائی من برای بهبودی بحدی جنون آمیز بود که وقتی تو بروی من خم شدی من خودرا آن‌آدم سالم ، آن دختر دیگر ، آن‌موجود تازه تصور کردم. حالافهمیدی ؟ من مدتهاآرزو میکردم که دوباره بهبودی یابم وآنگاه که توبمن کاملا نزدیك بودی من برای یك ثانیه آن پاهای منحوس‌خودرا فراموش کردم ،فقط تورامیدیدم وخودراآن آدمی‌میپنداشتم که برای وصال تو آرزوی بودنش را میکردم محبوب من ، باور کن که فقط اینفکرجنون‌آمیز واین اندیشه باطل که من دیگرافلیج نیستم ، ناقص‌الخلقه ، منفور وواخورده نیستم آنطورعنان دل ازدست من‌ربود و بچنان کاری وادارم ساخت . بدان که من از دیر بسیار دل در گروی عشق تو داشتم .

ولی حالا آنچه راکه تابهبودی‌کامل من تونمیبایستی فهمیده‌باشی ، فهمیدی ونیزمیدانی که من برای خاطرچه کسی مایلم بهبودی یابم یعنی‌فقط وفقط‌برای خاطروجودتو . محبوب‌دل‌من ، ازداشتن چنین عشقی‌مراعفو کن وقبل‌از هرچیز ازتوتقاضای عاجزانه دارم که ازمن وحشت و دوری‌نکنی. هرگز این خیال رابخاطرراه نده که چون یکبار مزاحم تو شده‌ام همیشه مزاحم تو خواهم شد. به من سوگند یادمیکنم که هرگز خودرا بتوتحمیل نکنم بلکه سعی‌خواهم کرد احساساتم را از تو پنهان بدارم . من میخواهم باشکیبائی درانتظار بنشینم تا خداوند بمن ترحم کند و مرا صحت و سلامتی بخشد .

بنابراین محبوب عزیزم ازتو استدعا دارم که ازمن هراسان نباشی. بخاطر داشته باش که تو بیش از هر کس دیگر بمن ترحم کرده ای درنظر داشته باش که من چطورعاجز ودرمانده بصندلی زنجیرشده‌ام وقادرنیستم حتی یکقدم هم بدون کمك دیگری بردارم وتوانائی آنرا ندارم که تورا تعقیب کنم وبدنبال‌تو بدوم. فراموش مکن که من‌محبوسی هستم که بایستی

بیصبرانه همیشه درزندان خود منتظر باشم تاتو یکساعت ازوقت خودرا بمن اعطاء کنی، تابمن اجازه دهی که بتو نگاه کنم ، صدای تورا بشنوم ، بدانم تو همین هوارا استنشاق میکنی وجود تورا احساس کنم . آری این تنها سعادتی است که بعد ازسالیان درازنصیب من شده است بخاطر بیاور درنظرت مجسم کن که من روز وشب که هرساعتش سالی برمن میگذرد دراینجا چشم براه می نشینم تابالاخره تو میائی. ولی من نمیتوانم مانند زنان دیگر ازجا بپرم وتورا سخت درآغوش گیرم بلکه بایدبنشینم ، خودرا ضبط کنم براحساسات خود چیره شوم وسکوت اختیار کنم ومراقب هر کلمه ، هر نگاه وهر آهنگ صدای خود باشم تا توظن نبری که من تورا دوست میدارم . ولی محبوب من ، باور کن که حتی همین سوز وگداز هم برای من مایهٔ لذت بوده و در اینمدت هرمرتبه که من بخویشتن داری توفیق می یافتم خود را تحسین میکردم وتو بدون اینکه بوئی ازعشق من ببری ازمنزل خارج میشدی .

حالا آنچه نباید بشود، شد ودیگرمحبوب من ، نمیتوانم احساسات خود را ازتو مخفی سازم واز تو استدعا دارم که نسبت بمن جفاکار نباشی. حتی بیچاره ترین فرد بشر برای خود عزت نفسی قائل است واگر تومرا بجرم اینکه نتوانسته ام عنان دل دردست داشته باشم معذور نداری، من تاب تحمل آنرا نخواهم داشت . من انتظارندارم که توهم مرا دوست داشته باشی، بخدائی که باید مرا شفا و نجات دهد سوگند که من پروای آنرا ندارم که چنین انتظاری را داشته باشم. حتی درعالم خواب هم من نمیتوانم امیدداشته باشم که تومرا باوضع وحال فعلی دوست داشته باشی وبطوریکه میدانی از تو تمنای فداکاری وترحم هم ندارم . تنها تمنای من ازتو این است که اجازه بدهی من درسکوت وخاموشی بانتظار بنشینم وبکلی ازمن دوری نکنی . البته میدانم که این تمنای بیجائی است که من از تو میکنم ولی میخواهم بدانم که آیا چنین سعادت کوچکی را نصیب یك فرد بشر کردن کارفوق العاده ایست ؟ وحال آنکه انسان باکمال میل بهرسگی این سعادت را روامیدارد که گاهگاهی کمك واربصاحبش نگاهی بکند ! آیا لزومی دارد که کسی آن سگرا جبراً وبضرب شلاق ازخود دور کند ؟ تنها چیزی را که من نمیتوانم تحمل کنم این است که من بجرم اینکه رازدل خودرا فاش نمودم ، منفور تو

واقع شوم ومرا تنبیه نمائی، زیرا شرمساری پشیمانی بعدی من خود بزرگترین تنبیهی استکه میتوانی برای من قائل شوی. در آنصورت من فقط یك راه درپیش خواهم داشت وتو آنرا میدانی زیرا قبلا بتو نشان داده ام.

اما متوحش نباش، نمیخواهم تورا تهدید کنم. من قصد ندارم تو را بوحشت اندازم وبجای عشق «ترحم» یعنی تنها چیزی که تو تا کنون بمیل خود نسبت بمن ابراز کرده ای وادار کنم تو باید خودرا کاملا آزاد وبدون قید بدانی خدا می داند که من نمیخواهم بار خودرا بدوش تو تحمیل و پشت تورا درزیر تکلیفی که بعهده نداری خم کنم. تنها چیزی که من خواهان آن هستم این استکه تو ماجرای گذشته را فراموش کنی و آنچه را که من بتو گفته ام و اسراری راکه برد تو افشاء کرده ام به طاق نسیان بسپاری. من فقط این قول را بده که از من متنفر نشده ای ودوباره انگاری که هیچ اتفاقی نیفتاده بدیدن ما خواهی آمد. تو نمیتوانی تصور کنی که ازدست دادن تو برای من چقدر سخت وناگوار ست ازهمان لحظه ای که دراطاق پشت سر تو بسته شد تاکنون من در بیم و اضطراب بوده ام که مبادا این آخرین دیدار ما باشد. موقعی که ترا از آغوش خود رها کردم، رنك چهره ات چنان پریده و آثار وحشت بحدی از چشمانت آشکار بود که من با وجود آتش همه حرارت چون یخ سراپا سردشدم ومیدانم (زیرا ژوزف بمن گفت) که تو کلاه وشمشیرت را باعجله برداشتی و دریك چشم بهم زدن از منزل خارج شدی. او تمام خانه را جستجو کرد و اثری ازتو نیافت و از اینجا فهمیدم که تو مانند کسی که از وبا وطاعون بگریزد از خانه ما گریختی. اما نه محبوب من، من ترا مقصر نمیدانم من که خودم از دیدن ورنه ای که بپاهایم آویخته از خود متنفر میشوم باید بفهمم که چرا مردم دیگر با وحشت ازمن میرمند. آه من خوبی میدانم که چرا مردم وقتی با موجود ناقص الخلقه چون من مواجه میشوند ازاو میگریزند با این حال از تو استدعا دارم مرا عفو کنی زیرا هیچ شب وهیچ روزی بدون تو برای من مفهومی نخواهد داشت جز یأس وحرمان محض. فقط یك یادداشت، یك یادداشت کوچك وسرسری یا یك ورقه کاغذ سفید یا یك گل یا چیز دیگری برای من بفرست تامن بدانم که تو مرا وازده ای و من منفور تو واقع نشده ام. بخاطرداشته باش که تا چند روز دیگر من چندین ماه

بمسافرت خواهم رفت وتایك هفته یا ده روزدیگر شکنجه تو پایان خواهد یافت و اگرعذاب من یعنی عذاب هفته ها وماه هادووری ازتو هزاران‌مرتبه افزون شود، فکر آنرا نکن. فقط درفکر خودت باش همچنانکه‌من‌همیشه فقط وفقط درفکر توهستم. تایك هفته‌دیگر تو آزادخواهی‌شد پس دوباره بمنزل ما بیا وضمناً پیغام مختصری هم برای من بفرست. من نمیتوانم فکر کنم، نمیتوانم نفس بکشم، نمی توانم حواس خودرا بکار بیندازم‌مگروقتی مطمئن شوم که مورد عفو تو واقع شده ام. اگرتو مراازحق دوست‌داشتن خود محروم سازی من نمی‌توانم بزندگی ادامه بدهم!»

نامه را چندین باراز آغاز تا پایان خواندم. دستهایم میلرزید و ضربان رگهای شقیقه ام هرلحظه شدید ترمیشد وحشت من از این طرز اظهارعشق به بحدی بود که قابل وصف باشد.



در اثنائیکه من در خواندن نامه مستغرق بودم، (فرنج)یکی ازرفقای سابق‌الذکر بیخبر وارد اطاق شده بود وپس از آنکه دست‌محکمی‌بپشت من‌نواخت گفت:

« به تو هنوز لباست را نپوشیده ای؟ همه ما بیقراری منتظر تو هستند. سرهنك تاچند دقیقه‌دیگر خواهد و میدانی که اگر کسی دیر بیاید چه غوغائی بپا می کند. بچه ها مرافرستاده اند ببینم چه بلائی سر توآمده، اما حالا می‌بینم که دارای نامه عاشقانه میخوانی! بخودت بجنب والاسرهنك خوب ازخجالت هردومان درخواهدآمد!»

با شتاب هرچه تمامتر لباسهای خودرا پوشیدم ودوان دوان بطرف مجلس ضیافت روان شدم. افسران همه ساکت‌وخاموش مانندبچه‌های‌مدرسه ورود افسران ارشد نشسته بودند

پس از چند لحظه نگهبانها دررا باز کردند‌و سرهنك وهمراهانش وارد سالن شدند. همه برخاستیم‌ولحظه‌ای بحال خبردارایستادیم سرهنك‌در طرف راست وسرگرد سمت چپ (بالینکی) نشست‌وبلافاصله صدای کاردو چنگال وبشقاب وصحبت افسران فضای سالن‌راپرکرد. فقط من‌ساکت در بین روهای‌شوخ خودنشسته‌بودم وبهیچ چیز جز آن نامه که‌درجیب کتم‌بودفکر نمیکردم. ازغذاها ومشروباتی که جلویم‌گذاشته بودند هیچکدام را دست

نزدم . پس ازچند دقیقه سرهنك برای ایراد نطق ازجا برخاست . من فقط بعضی ازعبارات نطق اورا میشنیدم ولی درخلال جملات نطق سرهنك، جملات دیگری ازقبیل .«اگر تومرا ازحق دوست داشتن خود محروم کنی، ادامه زندگی برای من محال است !» درگوشم طنین میانداخت .

سرهنك بعد ازپایان نطق گیلاس خود را برداشت وسایرافسران هم بتبعیت ازاو گیلاس های خودرا برداشتند وبسلامتی (نالینکی) سر کشیدند.

سپس تمام حاضرین شروع بخواندن سرود هنگی و بعد سرود ملی کردند. متعاقب آن جناب سر گرد که ازهرفرصتی برای ابرازقریحه شاعری خود استفاده میکرد از جا برخاست و قصیده بلند بالائی راکه آمیخته با بذله های شاعرانه بود در شرح زندگی (نالینکی) ایراد نمود . بعضی از رفقای پهلودست من یا برای خوش‌آمد افسرمافوق و یا ازفرط مستی بهر مصرع ازقصیده جناب سر گرد هرهرمیخندیدند تا بالاخره یکی‌از بذله‌های شاعر گرفت وفریاد « احسنت ! احسنت !» ازنهاد تمام حاضرین برخاست.

دراین‌موقع ناگهان حال من منقلب گردید . آن خنده های نامطبوع قلب مرا مجروح ساخت . با خود میگفتم جائیکه شخصی درگوشه ای از شدت نومیدی مینالد وشکنجه های بی‌پایان میکشد، اینها چگونه میتوانند اینطور بخندند ؟ دیگرمشاهدهٔ آن اشخاص شوخ برای من‌تحمل ناپذیر بود. فکرمیکردم که مگر(ادیت) درنامه خود ازمن تقاضا نکرده بود که پیغام مختصری برای او بفرستم ؟ خوبست بروم و تلفنی باو بگنم . انسان نباید کسی را اینطور درحال بلاتکلیفی بگذارد .

دراین افکارمستغرق بودم که ناگهان شلیك « براوو ! » و «احسنت!» وکف زدن درسالن طنین اندازگردید . دیگر تحمل آن همهمه و غوغا و قهقهه وتفریح برای من میسر نبود . ازجا برخاستم وازسالن خارج شدم . ازآسایشگاههای سربازان گذشتم وچون بدراطاق خود رسیدم برای اینکه گماشته‌ام راکه‌دراطاق مجاوردرخواب‌بود بیدار نکنم بانوك پا وارد اطاق شدم وپس ازآنکه شمشیرویقه خودرا بیرون‌آوردم چراغ را روشن کردم تا اولین نامه دلگداری راکه جوان خام و بی تجربه ای چون من از زنی دریافت داشته بود باردیگر بخوانم .

ولی بعد ازیك لحظه ازجای خود پریدم زیرا درروی میز ودرزیر

پرتو چراغ چشمم بهمان نامه ای افتاد که تصورمیکردم هنوز در جیب کت من پنهان است! آری همان پاکت آبی رنك وچهار گوش باهمان خط آشنا !

ابتداء تصور کردم که مست هستم یا در عالم بیداری خواب می بینم ولی چون بجیب خود دست زدم نامه را صحیح وسالم درآنجا یافتم . تازه حالا فهمیدم که این باید یك نامه تازه باشد . گلویم از شدت خشم خشك شد زیرا فکرمیکردم که ازاین ببعد هرشب وهرروز وهرساعت وهردقیقه، (ادیت) برای من نامه پراکنی خواهد کرد . اگرمن نامه برایش بنویسم اوجواب خواهد داد واگر ننویسم علتش را خواهد پرسید. بعد ازاین دیگر هرساعت از من خواهشی خواهد نمود و پیغامها وتلفنهای اوپایانی نخواهد داشت ودرتمام اوقات مراقب حرکات وسکنات من خواهد بود .

ابتداء بخود امرمیکردم : «آن نامه را بهیچوجه نخوان ! خودت را بیش ازاین دچار گرفتاری نکن !»

ولی بعد فکر کردم که شاید (ادیت) بعلت اینکه من پاسخ نامه اش را نداده ام ، گزند وآسیبی بخود رسانده باشد . پس سر پاکت را پاره کردم ودیدم الحمدالله نامه مختصری است که روی یك ورقه کاغذ درده سطر نوشته شده وعنوانی هم ندارد . مضمون نامه این بود :

«نامه قبلی مرا فوراً پاره کنید . من درموقع نوشتن آن کاملا دیوانه بودم آنچه نوشتم حقیقت نداشت وخواهش میکنم فردا هم بدیدن ما نیائید. من باید خود را بجرم اینکه تا این حد خوار و خفیف کرده ام تنبیه کنم . بنابراین بهیچوجه مایل نیستم که شما فردا بمنزل ما بیائید . به نامه منهم هیچ جوابی ندهید . نامه قبلی مرا بلادرنك نابود سازید وتمام کلمات آنرا فراموش کنید ودیگرراجع بآن فکر نکنید .»



«دیگر دراطراف آن فکر نکنید !» چه امر بچگانه ای ! درحالیکه هنوزانگشتان من ازکلمات آتشین نامهٔ او میسوخت ، درحینی که تنها فکر من این بود که چگونه از این عشق منفور وافراط آمیز بگریزم ، چگونه دربرابر آن مقاومت کنم وچگونه خودرا رها سازم ، او بمن امرمیکرد : «دیگر دراطراف آن فکرنکنید .»

چراغ را خاموش کردم که این افکار را بدست فراموشی بسپارم و

خودرا بروی تختخواب انداختم تا بخواب بروم وحواس ومشاعر خودرا از کار بیندازم ولی افکارم آرام نمیشد و مانند خفاش دیوانه وار در اطراف مغزم پرپرمیزد. بالاخره باهزارتقلا بخواب رفتم ولی درخواب هم آسوده نبودم وافکارپریشان چون موشهای وحشی قشرسیه فام خواب را میجوید و بعالم رؤیا رخنه کرده بمغزم پی درپی حمله میبرد، بطوریکه وقتی صبح از خواب بیدار شدم حالم طوری بود که گوئی خفاشان خون آشام تمام رگهای بدنم را مکیده اند. بیداری درپس این قبیل شب های پرتشویش چقدرمایه آرامش جسم وتسکین روح است! نشستن بر زین اسب وباسایرین باین سوی وآنسو تاختن ودائماً گوش بزنگ بودن، چه فرح ونشاطی دارد! برای سه یا چهارساعت انسان کاملا ازخود بیخبراست!

ابتداءکارهای‌ما همه بخوبی برگذارشد. درتمام مدت روزهنگ مامشغول انجام مقدمات مامور بود ودرآخرکاربیز کلیه ستون های سوار ازمقابل فرمانده هنگ رژه رفتند. افکارمن بحدی متوجه وظایف محوله بود که همه‌چیزدیگررا فراموش نموده بودم. ولی هنگامی که ده‌دقیقه راحت‌باش برای رفع خستگی اسب ها داده شد، برحسب اتفاق نظـری باطـراف افکندم. در نقاط دور دست، مزارع زیبائی با توده های خرمن درزیر پرتو آبی رنگ خورشیـد میدرخشید و افق نیم دایرهٔ کاملی در مقابل آسمان‌تشکیل داده‌بود. درماوراء جنگلزار، برجستگی‌سایه مانندبرجی که از دور باندازه یك هلال‌دندان کوچك شده‌بود، نمایان بود. باخود فکرکردم که آن برج و مهتابی منزل (او) است حالا ساعت هشت است واو الساعه بیدار شده ودرفکر من‌است. شاید پدرش بر بالیش نشسته و او راجع بمن صحبت میکند. شاید حالا ببالای برج رفته وازآنجا خیره بسوی من نگاه میکند. اگرچه‌فرمان های نظامی ازهمه‌طرف داده‌میشد و اگرچه واحدهای مختلف چهارنعل مشغول عملیات مقرره بودند وخود من‌هم در این معرکه فرمانهای بچپ گرد! و براست‌گرد! میدادم ولی افکارم درجای دیگر بود. در اعماق ضمیر و در زوایای مغز خود، فقط به چیزی فکرمیکردم که نمیبایستی فکر کنم.

دراینموقع غفلتاًسرهنك درحالیکه چهره‌اش ازشدت خشم ارغوانی شده بود، چهارنعل بطرف میدان رژه‌آمد وفریادش بآسمان بلند شد و

حق هم داشت . یکی از افسران حتماً فرمان غلطی داده بود ، چون دو گروهان که میبایستی براست بر گردند وستونهائی تشکیل دهند بهم هجوم برده و بطورخطرناکی درهم افتاده بودند ؛ در نتیجه یکی دو اسب رم کرده ویك سرباز بزیر سم اسبان افتاده بود . تلق وتلق حربه ها ، شیهه اسب ها و صدای سم ستوران چنان گوش خراش و مهیب بود که گوئی جنك واقعی درگرفته است. پس ازچندلحظه نفیرشیپورها درفضا طنین انداز شد ودسته ها دوباره بصف ایستادند . متعاقب آن سکوت مدهشی حکمفرما گردید و سرهنك درمیان آن سکوت جا نفرسا اسب خود را به پیش راند وباصدای خشن و برنده ای که در سرتاسر میدان رژه منعکس شد فریاد زد: «ستوان هوفمیلر! »

تازه دراین موقع بود که من ملتفت قضیه شدم . بدون تردید آن فرمان غلط را من داده بودم . حتما درآنموقع افکارم متوجه جاهای دیگر بود . آری تنها من دراینکارمقصر بودم . خلاصه سرهنك بعدازآنکه در حضور تمام افسران و سرباران چندین دشنام آبدار ، ازآن دشنامهای آبداری که در چنته داشت ، شارم نمود، هنك را بالحنی که شباهت به (اردنگی) داشت مرخص کرد تا فردا آنطوری که باید و شاید بحسابم برسد !



درحینی که بشهر برمی گشتیم من دردل بزمین وزمان دشنام میدادم . با خود می گفتم که باید از این محل دور شوم و بجائی بروم که از همه چیز و همه کس رهائی یابم وهیچکس را نبینم . چون بسربازخانه رسیدم دهانه اسب خود را بسربازی دادم و از محوطه خارج شدم ، و از ترس اینکه مبادا موردتمسخرهمقطاران واقع شوم تصمیم گرفتم که آنروزظهررا به سالن غذاخوری نروم .

نمیدانستم بکجا بروم ، هیچ نقشه وهدفی نداشتم وضعیت من درهر دومحیط یعنی هم درمحیط سربازخانه وهم درمحیط (ککسفالوا) غیرقابل تحمل شده بود . تمام افکارم در اطراف دور شدن از سربازخانه و شهر وگریختن از همه چیز و همه کس ، دور میزد. ناگهان صدای آشنائی از فاصله نزدیکی بمن سلام گفت . چون روی بر گرداندم (بالینکی) را دیدم که با لباس شخصی پهلوی اتومبیلی ایستاده و دو نفر مکانیك مشغول

وررفتن با اتومبیل هستند . باخنده اشاره به اتومبیل کرد و گفت

« بار این اتومبیل لعنتی خراب شده . آرزو بدلم ماند که یکوقت نیم وجب راه بااین برروم وعیبی پیدا نکند .گمان میکنم بیست سال دیگر طول بکشد تا ما بتوانیم بااین ماشین های(پف پفی) دوقدم بی دردسر راه طی کنیم صد رحمت بیابو مردنی های سابق خودمان ! چون بار لااقل ما سوار کارها قلقشان را میدانستیم . »

از دیدن (بالینکی) فوراً بفکر افتادم که درکار خود ازاو استمداد کنم ، چون میدانستم که او هم روزی بهمین درد من مبتلاء بوده وتاحال نیز به سیاری از همقطاران سابق خود مساعدت کرده است . پس بخود جرأت داده و گفتم :

« ببخشید ،آیا ممکن است پنج دقیقه ازوقت خودرا بمن بدهی؟»

خندید و گفت

« البته ، باکمال میل برای انجام هرخدمتی حاضرم . » پس باتفاق باطاق او که در طبقه‌دوم مهمانخانه واقع شده بود رفتیم.

درآنجا بلافاصله برسرمطلب رفت و گفت :

«خوب هوفمیلرجان ، حالا بگو ببینم چه‌خدمتی‌ازدست من برمیآید که درحق تو انجام بدهم ؟ »

پیش خود فکر کردم که باید درایبجا راست و پوست کنده صحبت کنم، بنا بر این گفتم .

« من میخواهم خدمت آرتش را ترك کنم واز اطریش خارج‌شوم . ضمناً مایلم بدانم که نظر تو در این خصوص چیست آیا میتوانی شغلی برای من پیدا کنی ؟ »

(بالینکی) درایبجا ناگهان قیافه جدی بخود گرفت و گفت

ـ برای جوانی مثل تو این حرفها بیمعنی است. مگر چه پیش آمدی شده که تصمیم بچنین کاری گرفته ای ؟

ـ دوست عزیزم ، خواهش میکنم از من توضیح نخواهی هر کسی مصلحت خود را بهترمیداند و هیچکس نمیتواند از خارج در مورد کسی قضاوت کند . من حتماً باید خودرا آزاد کنم .

ـ بسیار خوب حالا که اصرار داری من اعتراضی ندارم ولی تصور

می کنم امروز وقت نداشته باشی . مقصودم این است که خانم من هنوز در(وین) است وچون کارها دردست اواست، تصمیم نهائی را هم اوباید اتخاذ کند ولازم است که من ترا پیش اوببرم .

ــ خیر امروز آزاد هستم .

ـ بسیار خوب ! بسیار خوب ! در اینصورت با هم سوار این اتومبیل میشویم و تاساعت ۵ به (بریستول) خواهیم رسید .

من دست اورا محکم گرفتم و باتفاق ازپلکان پائین آمدیم . چون در آن موقع دیگراتومبیل، حاضرشده بود ، بلافاصله سوار شدیم وشوفر بسرعت برق آسائی ماشین را بحرکت درآورد .

ساعت پنج ونیم بود که ما سراپا پوشیده ازگرد وغبار بمهمانخانه (بریستول) رسیدیم . (بالینکی) گفت :

« تو با اینوضع نمیتوانی بدیدن خانم من بیائی. مثل اینست که یك کیسه آرد رویت خالی کرده اند! درهرصورت بهتراست من تنها نزد اوبروم و ترتیب کار را بدهم . »

من درآنجا زیاد معطل نشدم چون (بالینکی) بعد از پنج دقیقه مراجعت کرد و در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت .

«خوب همانطور که گفتم ترتیب کارداده شد. تومیتوانی دراطراف موضوع کاملا فکر کنی وهرموقع که خواستی تصمیم خودت را بمن اطلاع بدهی . شغلی که برایت در نظر گرفته شده این است که وارد یکی از کشتیهای ما بشوی تا فنون و رموز کار را فرا بگیری و در هند شرقی هلند نیـز بکارهای مربوطه سرکشی کنی . ضمناً با سمت معاون امـور حسابداری وارد خدمت خواهی شد ، لباس متحد الشکل خواهی پوشید و در سالن غذا خوری افسران خوراك خواهی خورد . بعدا شغل ثابتی در هرقسمت مایل باشی برایت درنظر گرفته خواهد شد.»

ـ آه نمیدانی که چقدر از تو متشکرم!

ـ احتیاج به تشکر ندارد . این مساعدت من درحق تو یك امر عـادی و طبیعی است ، ولی یکبـار دیگر از تو تقاضا دارم کـه چنین تصمیم مهمی را بدون تأمل و در تحت تأثیر احساسات آنی نگیری . در هر صورت ممکن است پس فردا خودت را برای خدمت معرفی کنی . من هم برئیس مربوطه تلگراف خواهم کـرد که اسمت را یاداشت کنـد .

ولی البته بهتر است که در اطراف اینموضوع بدقت فکر کنی بعقیده شخص من ، خدمت در ارتش برای تو بهتر است اما اینموضوع بستگی بذوق و سلیقه شخص دارد . دراینموقع (بالینکی) دست خودرا بطرف من دراز کرد و گفت :

« خوب ، خواه نتیجه تصمیم تو مثبت و خواه منفی باشد من بسیار خوشحالم ازاینکه توانسته‌ام بتوخدمتی بکنم . خدا حافظ ! »

همچنانکه باین مرد نیك سیرت که تقدیر بکمك من فرستاده بود نگاه‌میکردم، قلبم بشدت‌تکان‌میخورد زیرا قسمت‌بزرگی از آن بارسنگین را ازدوش‌من برداشته‌بود . حالا تنها تکلیف من‌اینست که استعفای‌خودرا بنویسم و خود را آزاد و آسوده کنم .

اولین کاری که بلافاصله‌انجام دادم این‌بود ازنزدیکترین‌مغازه لوازم التحریر فروشی‌دوورق کاغذ(فرمی)ویك پاکت‌خریدم. بعداً بیك کافه، یعنی جائی که تمام معاملات و کارهای کوچك وبزرك مردم‌شهر(وین) درآنجا انجام میگیرد ، رفتم . تا بیست دقیقه دیگر یعنی تاساعت شش میبایستی استعفایم‌را بنویسم تادوباره فقط وفقط بخودم تعلق داشته باشم .

خلاصه درحالیکه صد ها فکر گوناگون بمغزم هجوم‌آورده بود ، استعفای خودرا در بیست سطر نوشتم ، وبعد ازامضاء آنرا تاکردم تا در جیب پیش سینه‌ام بگذارم ولی دراثنای این عمل کاغذ بمانعی برخورد و وقتی دست بجیبم بردم تا ببینم که‌آن مانع چیست ، بیاختیار انگشتانم را بعقب کشیدم چون فوراً دریافتم که محتویات جیب من دونامه دیروزی (ادیت) است !

من‌نمیتوانم هیجانی راکه براثراین‌یادآوری بمن دست‌داد ، درست تشریح کنم . دریك چشم بهم زدن باین نکته پی بردم که اعمال وافکار و محسوسات من در طرف دو ساعت اخیر همه‌کاملا غیرواقعی بوده . فکر میکردم که اگرمن‌میخواهم‌ازخدمت‌ارتش خارج شوم نه‌برای‌این‌است که سرهنك بمن توهین کرده ، زیرا این اتفاق در هر هفته برای همه کس پیش میآید ، بلکه در واقع من از خانواده (ککسعالوا) و از نادرستی و از مسئولیت های خود میگریزم . همانطوریکه انسان در کشاکش یك بیماری مهلك ، درد های جانفرسای خود را در اثر عارض شدن‌یك دندان دردِاتفاقی فراموش می کند، من هم‌آنچه راکه واقعاً زجر

شکنجه‌ام میداد و بگریزجبن آمیزوادارم ساخته بود ، فراموش کرده و یا میخواستم فراموش کنم و آن حادثه جزئی میدان رژه را بهانه استعفای خود قرارداده بودم .

اما از آنجائی که هر عمل انجام شده تا حدی قطعیت دارد ، من هم چون استعفای خود را نوشته بودم دیگر میل نداشتم در آن تجدید نظری کنم . باعصبانیت بخود میگفتم که: اگر(او) در انتظار والتهاب است بمن چه ارتباطی دارد ؟ آنها بقدر کافی مرا در زحمت و درد سر انداخته اند . اگر یك زن بیگانه و ناشناس عاشق من شده بمن چه مربوط است ؟ اوبا میلیونها تمول خود میتواند شخص دیگری را فوراً پیدا کند واگرهم نتوانست بکند چه ربطی بمن دارد ؟ همین صرف نظر کردن از شغل و مقام برایم کافی است . بمن چه که او بهبودی خواهد یافت یا خیر ؟ مگر من دکتر هستم ؟

ولی ازاین کلمه «دکتر» فوراً بفکر(دکتر کاندور) افتادم و باخود گفتم این کارمربوط باواست، او پول میگیرد که (اذیت) را معالجه کند . بهترین راه آنست که مستقیماً بنزد او بروم و باو بگویم که من دست خودرا ازاین کارشسته ام .

دراین موقع بساعت نگاه کردم ودیدم یك ربع بهفت مانده است. چون آدرس منزل اورا نمیدانستم، باعجله بطرف مرکز تلفن عمومی رفتم و پس ازآنکه آدرس منزل اورا پیدا کردم درشکه ای گرفتم و بطرف مقصد حرکت کردم . وقتی درشکه چی رسیدن بمقصد را اعلام نمود من با خود گفتم که یادرشکه‌چی اشتباه کرده یامن .آیا (دکتر کاندور) ممکن است درچنین محله پست و کثیفی زندگی کند؟ ولی هیچکدام اشتباه نکرده بودیم و (دکتر کاندور) درهمان محله زندگی میکرد ، زیرا درمدخل عمارت پلاك او دیده میشد که درروی آن نوشته شده بود . « دکترامریح کاندور طبقه سوم ، اوقات پذیرائی ‧ دوتاچهار بعد ازظهر » ازحیاط عبور کردم وپس ازبالارفتن ازیك پلکان شکسته وخراب بالاخره بطبقه سوم رسیدم . درآنجا بیزدالانی بود که در دوطرف ووسط آن چندین در دیده میشد . میخواستم کبریتی ازجیبم بیرون بیاورم تا ببینم درمطب دکتر کدام است که دراین اثناء یك کلفت شلخته ازیکی ازدرهای طرف چپ بیرون آمد و

مشربه ای حالی دردست داشت . من از اوسراغ دکترکاندوررا گرفتم .
دخترك مرا باطاق انتظاردکتر که نسبت بسایر اطاقها آبرومندتر بود، راهنمائی کرد. درآنجا اشاره بطرف یکی‌ازصندلی‌ها کرد وبالهجه شکسته ای که مخصوص اهالی چك است گفت «آنجا بنشینید . دکتر بهمین زودی خواهدآمد .»

من با حالتی عصبی که معمولا دراطاق انتظاردکتر همیشه بانسان دست میدهد، درآنجا بانتظار نشستم وبرای اینکه ناراحتی وتشویش‌خودرا پنهان سازم بدون‌آنکه‌قصد خواندن داشته‌باشم، شروع بورق زدن مجلات کهنه نمودم ، اما دائماً ازجای خود برمیخاستم ودوباره مینشستم وبساعت نگاه میکردم .

بالاخره بعد از بیست‌دقیقه‌انتظاردیگر نتوانستم‌خودداری کنم . ازجا برخاستم وبطرف پنجره رفتم . پس ازچندی دوباره ساعت نگاه‌کردم؛ نیمساعت ازهفت گذشته ودیگرطاقت صبر وانتظاردرمن نمانده بود .

سرانجام صدای بهم‌خوردن دری از اطاق مجاور بگوش رسید و من نفسی براحتی کشیدم . بلافاصله خودرا جمع کردم و دائماً بخود تلقین مینمودم که «خودرا شجاع و بیباك نشان بده . درمقابل او خونسرد و آرام باش . باکمال خونسردی و بی‌اعتنائی باو بگو که درموقع عبور از شهر برای خداحافظی بنزد او آمده‌ای و ضمناً از او خواهش کن که اگردرظرف چند روزبعد بمنزل (ککسمالوا) رفت ودرآنجا سوء ظن و تردیدی دید بآنها توضیح بدهد که تو بایستی خدمت در ارتش را ترك کرده و به (هلند) بروی . » خدایا پس چرا دکتر بیامد و مرا بانتظار گذاشت؟ صدای کشیده شدن صندلی را بخوبی دراطاق مجاور میشنیدم؛ شاید کلفت احمق فراموش کرده بود آمدن مرا باو اطلاع‌دهد .

قصد داشتم‌بروم وحضور خودرا مجدداً باویادآوری کنم که ناگهان یکه خوردم ، زیرا شخصی که دراطاق مجاور راه میرفت (کاندور) نبود ؛ چون من بصدای پای او آشنا بودم نمیدانم چـرا با آن اضطراب و دقت باین صداهای پای ناشناس گوش میدادم . دراینموقع ناگهان‌صدای خفیفی ازدر برخاست گوئی شخصی دسته دررا میگرداند یا باآن بازی میکند . بالاخره دربحرکت درآمد . من باخود میگفتم شاید باد است ؛

زیرا هیچ شخص عادی جز دزد شبگرد هرگز در را اینطور (دزدکی) باز نمیکند. ولی خیر در بازتر شد ؛ حتماً دستی با احتیاط در را باز میکرد و حتی درتاریکی شبح آدمی تشخیص داده میشد. بعداً از وسط شکاف در صدای هراسان زنی بگوشم‌رسید که پرسید :

«دراینجا .... دراینجا کسی است ؟»

من قدرت جواب‌نداشتم فوراً فهمیدم که فقط اشخاص نابینا ایطور صحبت میکنند و راه میروند و بلافاصله بخاطر آوردم که این زن دکتر (کاندور) است. بچشمان خود فشار آوردم که شبح او را در تاریکی به بینم و بالاخره زن لاغری را باپیراهن گشاد وموهای‌خاکستری وتقریباً ژولیده درتاریکی تشخیص‌دادم. خدایا ! چطورممکن‌است این زن زشت و کریه‌المنظر همسر دکتر (کاندور) باشد ؟

مدتی ساکت ماندم ، بعد برخاستم و تعظیم کردم ، آری تعظیم کردم اگرچه تعظیم کردن به‌آدم کورکاملا بیمعنی است ، و بالکنت‌زبان گفتم · «من ... من منتظر دکتر (کاندور) هستم .»

زن نابینا دررا درآنموقع کاملا بازکرده بود ، بادست چپش‌هنوز دسته دررا نگهداشته‌بود گوئی در ظلمتی که اورا احاطه کرده بود محل اتکائی‌میجست . سپس کورکورانه جلو آمد و باصدای خشنی گفت :

«مدت زیادی ازاوقات‌پذیرائی گذشته . وقتی‌شوهرمن بخانه‌میآید باید غذائی بخورد و استراحتی بکند .آیا ممکن‌نیست فردابیائید ؟»

دوباره درفضا تعظیمی کردم و گفتم .

« ببخشید ، البته من در این وقت شب قصد مشاوره طبی با شوهر شما ندارم بلکه فقط میخواهم راجع بیکی از مریض هایش بااوگفتگو کنم . »

زن درحالیکه آثارخشم زیاد ازلحن کلامش آشکار بودگفت :

«مریض‌های او ؟ همیشه مریض‌های‌او ! دیشب ساعت دو ونیم بعد از نصف‌شب بعیادت مریضی‌رفته و امروزهم ساعت هشت صبح که از منزل خارج شده هنوز برنگشته . اگر او را راحت نگذارند حتماً خودش هم مریض خواهد شد ولی من دیگر نخواهم‌گذاشت . حالا اوقات پذیرائی گذشته ممکن است یادداشتی برای او بنویسید و اگرکارتان خیلی فوری

است نزد دکتر دیگری بروید. چیزی که دراینجاها پیدامیشود دکتر است!»
زن ، کورکورانه بمن نزدیکتر میشد ومن مانند کسیکه مرتکب گناهی شده باشد از دیدن چهره خشمناکش خود را عقب کشیدم . و او همچنان به‌عتاب و خطاب خود ادامه میداد .

« بشما میگویم بروید ! دورشوید! بگذاریداوهم مانندسایر مردم خواب وخوراکی داشته باشد . در نیمه‌های شب، اول صبح ودرتمام مدت روزمریض پشت مریض اورا میطلبد بروید ودست از سراو بردارید! او بدون جهت دارد خودرا تمام می کند شما فقط برای این همه باومتوسل میشوید که میدانید آدم ضعیفی است . آه که چقدر بیرحم وسنگدل هستید ! شما جز بگرفتاریها وناخوشی‌های خود بهیچ چیز دیگرفکر نمیکنید . ولی من نمیتوانم این چیزهارا تحمل کنم . فوراً ازاینجا خارج شوید واورا راحت بگذارید!»

من بالحن پوزش آمیزی گفتم .« البـته خانم ، من کاملا میدانم کـه آقای دکتر باید کمی راحتی داشته باشند . . . . من شما را دیگر زحمت نخواهم‌داد ...آیا اجازه میدهید یادداشتی برای او بگذارم یا تا نیم‌ساعت دیگر باو تلفن کنم ؟» درجواب گفت .

«خیر، خیر! نباید تلفن‌هم کنید . تلفن‌در تمام ساعات‌روز زنك‌میزند وهمه ازاوچیزی‌میخواهند یاازچیزی شکایت دارند. هنوز یك لقمه برنداشته که بصدای تلفن باید از جای خود بپرد . بروید وفردا دریکی ازساعات پذیرائی بیائید . کار شما آنقدرهم فوری‌نیست . زودباشید خارج‌شوید.»

زن نابینا بامشت‌های گره کرده، کورکورانه بسوی‌من‌میآمد. منظره وحشتناکی بود . احساس کردم که اومیخواهد بادست‌های جلوه‌آمده اش گریبان مرا بچسبد . ولی درآنموقع صدای بهم خوردن در تالار بگوش رسید . این باید دکتر(کاندرو)باشد! زن نابینا گوش‌فراداشت ومتوحش شد . سراپای وجودش بلرزه درآمد ودست های خودرا که تا یك لحظه پیش گره کرده بود بعلامت التماس بهم چسباند وباصدای آهسته گفت .

«اورا زیاد معطل نکنید . چیزی باو نگوئید . اوحتماً خسته است چون تمام مدت روزرا سرپا بوده . خواهش میکنم قدری ملاحظه داشته باشید ... رحم بکنید!»

دربازشد و(کاندرو) وارد اطاق شد. مسلماً اوبایك نگاه قضیه را

دریافته بود ولی حتی برای یك لحظه‌هم خونسردی خودرا از دست نداد و باحالتی صمیمانه وآرام که من فهمیدم برای اختفای اضطراب درونیش. بخود گرفته است گفت: « به ، ازسرکارستوان پذیرائی میکردی ؟ چه کار خوبی کردی (کلارا) !

سپس بطرف زن‌نابینا رفت وموهای خاکستری رنك وژولیده اورا با ملاطفت نوازش داد از این نوازش قیافه زن بکلی تغییریافت و اندوه و تشویشی که دهان بزرك وگشاد اوراکج معوج ساخته بود محو گردید دکتر تبسم کنان دستهای خودرا بگردن او حمایل کرد ودوباره بالحن پر ملاطفتی گفت : «چه‌کار خوبی کردی(کلارا .) »

زن‌نابینا که‌مسلماً مایل بود ازخشونت‌رفتارخود پوزش بخواهد گفت: « ببخشید ! من‌فقط میخواستم باین‌آقا توضیح بدهم‌که تواول باید غذائی بخوری، چون فوق‌العاده گرسنه‌ای معذرت‌میخواهم که باین‌آقا گفته‌ام فردا تشریف بیاورند . »

(کاندور)خندید وبرای‌اینکه زن‌ازخنده اوآزرده‌شود دوباره موهای اورا نوازش‌داد وگفت:«طفل من، این‌مرتبه درمورد این‌آقا اشتباه کردی ستوان (هوفمیلر) خوشبختانه مریض نیستند بلکه‌یکی ازدوستان من‌اند که‌ازمدت ها پیش بمن وعده داده‌اند هروقت بشهرآمدند سری بما بزنند . ایشان فقط شب‌ها ازکارفراغت‌پیدا میکنند، زیرا درتمام مدت‌روز مشغول‌کارند . حالاشام خوبی حاضر داری‌که بمابدهی ؟»

ازاین سئوال دوباره آثاراضطراب وکدورت درچهره زن هویدا شد وازهول وتکان بی‌اختیاری‌که باودست داد من پی‌بردم‌که میخواهد با شوهرش که‌ازصبح تاآنموقع ازخانه‌دور بوده تنها باشد. پس باعجله گفتم: «خیر،خیر،متشکرم‌من‌باید هرچه‌زودتربروم زیرا‌ممکن‌است بقطار نرسم. من‌فقط باینجا آمده‌ام‌که سلام(ککسفالو) را بشما برسانم واینکار بیش‌از یکی‌دودقیقه طول نخواهدکشید .»

دکتر(کاندور) درحالیکه کنجکاوانه‌چشم بچشم من‌دوخته‌بود پرسید: «انشاء الله خبرخوش است ! » اوحتماً فهمیده بود‌که اتفاق سوئی روداده زیرا بلافاصله‌اضافه‌کرد : دوست عزیز، من‌باید اعتراف‌کنم‌که فوق‌العاده گرسنه‌ام وتاغذائی نخورم وسیگاری‌آتش نزنم وجودم خاصیتی نخواهد

داشت.(کلارا) ، اگر تو ایرادی نداری ما میرویم وشامی می خوریم . سرکار ستوان هم دراینجا کمی صبر خواهند کرد تامن برگردم .»

من گفتم . «خانم ، من ایشان‌را بیش‌از ده‌دقیقه معطل نخواهم کرد چون بعد از آن باید باعجله بایستگاه بروم .»

از این حرف من ، چهره زن نابینا دوباره بازشد و باملاطفت گفت: «سرکارستوان‌جای‌تأسف‌است‌که شما امشب باما صرف‌شام‌نخواهید کرد، ولی امیدوارم که وقت دیگری باینجا تشریف بیاورید . »

اینرا گفت ودست خودرا بطرف من درازکرد و من آنرا بااحترام بوسیدم. سپس بایك‌حس‌احترام واقعی‌مشاهده‌نمودم که‌دکتر(کاندور) زن نابینا را بطرف دراطاق راهنمائی میکند تا بچیزی تصادم نکند .

من درروی یکی ازمبل های اطاق پذیرائی درازکشیدم و دقایق انتظاررا درتاریکی‌میگذراندم. پس‌ازمدتی که باافکاروتخیلات گوناگون سرگرم و مشغول بودم ناگهـان دستی در روی شانه های خود احساس نمودم دکتر (کاندور) با قدمهای بسیار آهسته وارد آن اطـاق تاریك شده بود یا شاید من بخواب رفته بودم که متوجه ورود او نشده بودم میخواستم ازجای خود برخیزم ولی اومانع‌شد و گفت: «همانجا که هستی باش ، منهم میآیم و پهلوی تو مینشینم . گفتگو درتاریکی آسان‌تراست فقط من یك‌خواهش از تودارم وآن ایست که‌خیلی آهسته صحبت کنید چون میدانید که حس سامعه کورها بسیار قوی است . بسیار خوب ، حالا تمام جریان را بمن بگوئید و خجالت نکشید من از نظراول فهمیدم که حال خوشی ندارید »

منهم‌درآن‌تاریکی‌توأم باسکوت وخاموشی که هیچ‌چیزجزعدسیهای عینك دکترحرکت‌نمیکرد تمام قضایا را بی کم‌وکاست برای اونقل کردم.

متعاقب‌آن مدتی‌سکوت حکمفرما بود سپس دکتر(کاندور) بالحنی که حکایت ازعدم رضایت میکرد گفت «پس موضوع ازاینقرار بود! ومن چقدراحمق بودم که هیچ متوجه این‌نکته نشده بودم ! آنروز که من برای اولین بار پس ازآشنائی‌شما باخانواده (ککسفالوا)دختر را معاینه نمودم فوراً احساس کردم که در حال (ادیت) تغییری حاصل شده . اگر بخاطر داشته باشید من‌آنروز بعد ازمعاینه ازپیرمرد پرسیدم که‌آیا دکتردیگری

برای معاینه دخترش دعوت کرده ؟ چون من ازمیل شدید او به اینکه‌در یك چشم بهم زدن بهبودی یابد مبهوت شده بودم . پس کاملا درست‌حدس زده بودم که شخص غیری دراین قضیه دخالت‌داشته، منتها ازحماقت تصور میکردم که این شخص غیر باید یك پزشك قلابی ویا یك (هیپنوتیست) باشد ولی‌هرگزمتوجه این‌نکته بسیار ساده ومنطقی نشده‌بودم .آری این دختر درست در سن ومرحله بروز غریزه جنسی وعشق ورزی وارد شده است . جای تأسف اینجا است که این قصیه درچنین‌موقع وبا چنین شدتی اتفاق افتاده است . طفلك بیچاره ! »

دراینموقع دکترازجا برخاست‌ودراطاق‌شروع بقدم‌زدن نمود. سپس آهی کشید و گفت :«واقعا جای‌نگرانی است که‌این اتفاق درست‌درموقعی رخ داده که ماترتیب مسافرت اورا به انگاندین داده‌ایم بدبختی‌اینجاست که حالا که‌او تا این حد بلند پرواری کرده ، به‌بهبودی مختصر ومتوسط اکتفاء نخواهد کرد خدایا چه مسئولیت سنگین و هولناکی ما بعهده گرفته ایم ! »

در اینموقع یك‌حس‌عصیان بروجودمن‌چیره شد وازاینکه‌دکتر پای مرا هم در این قضیه بمیان کشیده بود فوق‌العاده خشمگین‌شدم ، زیرا من باینجا آمده بودم که خودرا آزاد کنم نه اینکه گرفتار بشوم پس با لحنی جدی گفتم . «منهم کاملا باشما همعقیده هستم . عواقب این‌کار را نمیتوان پیش‌بینی نمود . ما باید درموقع مناسب ازاین دیوانگی‌جلوگیری کنیم . شما باید جدی باشید . شما باید باو بگوئید ... »

– باو بگویم چه ؟

– بگوئید که این‌شیفتگی صرفاً یك فکر پوچ وبچگانه است . شما باید اورا با حرف از این فکر منصرف کنید .

- اورا منصرف کنم ؟ ازچه‌چیز منصرف کنم ؟ زنی را با حرف از دوست داشتن منصرف کنم؟ باوبگویم که‌احساسات خود را تغییردهد ؟ باو بگویم وقتی دوست دارد دوست نداشته باشد ؟ چنین‌کاری بدترین و احمقانه‌ترین کارها است . آیا شما تاکنون شنیده اید که منطق برعشق و شهوت فائق آید ؟آیا شنیده‌اید کسی به‌تب بگوید: «ای تب، قطع‌شو! » یا بآتش بگوید «ای آتش ، سوزان ! » واقعاً چه فکرعاقلانه ایست که

انسان درگوش یکنفر بیمار، یکنفر افلیج فریاد کند: «ترا بخدا هرگز اینخیال را بمغزخودت راه نده که توهم‌میتوانی مانند سایرمردم کسی را دوست داشته باشی! این گستاخی و جسارت است که تو موجود افلیج ابراز احساسات کنی وانتظار داشته‌باشی که مردم هم نسبت بتو احساسات نشان بدهند. تو باید بگوشه‌ای بروی وفکرعشق‌را بکلی ازسرت بیرون کنی.» آری ظاهراً توقع دارید که من اینقبیل حرفهارا بآن دختر بدبخت تحویل دهم ولی لطفاً عواقب و اثرات این عمل را هم درنظر بگیرید!

- ولی این وظیفه شماست که ...

- چراوظیفه من است؟ شماصریحاً تمام مسئولیت ها رابعهده گرفتید حالاچرا من آنرابگردن بگیرم؟

- برای اینکه من نمیتوانم باو بگویم که ...

- باید هم بگوئید. اول اورا دیوانه میکنید و بعد انتظارداریدکه بایك حمله بیرحمانه مشاعرازدست رفته‌اش را بازیابد! لازم بتذکر نیست که شما باید حرفی بزنیم یارفتاری کنید که او گمان برد که شما ازابراز عشق او متنفرهستید چنین عملی بمنزله اینست که شماأورا باضربه تبری‌از پا دربیاورید

- ولی ... آخر یکنفر باید باو حالی کند که ..

- چه چیز را حالی کند؟ ممکن است منظور خود را واضح تر بیان کنید؟

- مقصودم اینست که . . ک . . که این فکر، کاملا خام . . کاملا باطل است .. اگر من ... اگر من .

صدایم دراینجا قطع شد. (کاپیتان) هم ساکت بود ... مسلماً انتظار داشت

من سخنان خود ادامه دهم و بعد بطور کاملا غیر مترقبه دوقدم بلند بسوی دربرداشت ودست‌خودرا بروی کلید گذاشت. بلافاصله سه شعله‌سفید خیره کننده درلامپها پدیدار و اطاق مانند روز روشن شد. سپس بالحن مهیجی گفت.

- همان! حالا اطاق روشن شد، سرکارستوان! البته شما از این روشنائی زیاد راحت نیستید. پنهان شدن درپناه تاریکی بسیار آسانست و

دربعضی موارد بهتراست اشخاص چشم بچشم هم بدوزند. شما میتوانید مرا متقاعد کنید که فقط برای نشان دادن این نامه باینجا آمده اید . حتماً زیر این کاسه نیم کاسه ای هست. یا باید حقیقت امررا صریحاً بمن بگوئید والا ناچارم ازشما تقاضا کنم که ازاینجا خارج شوید .

شیشه های عینك او برق میزد. من از عدسی‌های پر برق عینك او هراسناك بودم وسرخودرا بزیرانداختم .

ـ سرکارستوان این سکوت شما تأثیرخوشی درمن ندارد . این سکوت حکایت ازآسودگی وجدان نمیکند . من حدساً میدانم که چه سری درکار است . خواهش میکنم طفره نروید . آیابعلت وصول این نامه قصد دارید باصطلاح دوستی خودرا بااین خانواده قطع کنید ؟ آیامیدانید که این کناره‌جوئی چه عواقبی دربرخواهد داشت ؟ پس بگذارید عقیدهٔ شخصی خودم‌را راجع باین رویهٔ شما بیان کنم. اینطور گریختن یك عمل نزدلانه ونامردانه است . پس بیائید ، بیائید واین لباس نظامی را ازتن بیرون آورید . پس باید قانون شرافت افسری را بدور بیندازید .کار باین سادگی که شما تصورمیکنید نیست، زیرا سعادت یك موجود جوان وزنده که من مسئول او هستم درمخاطره است . درچنین مواقع من تعارف وادب رابکنارمیگذارم فرار کردن شما درچنین موقع باریکی یك جنایت جبین آمیز نسبت بیك موجود بیگناه است . »

آنمردخپله و کوتاه قددرحالیکه چون مشت زنی مشتهارا گره کرده بود بطرف من آمد وفریاد کرد :

«این عمل بمنزله قتل نفس است ! میفهمید ؟! آیا خیال می کنید اگر یك موجود فوق العاده حساس وپرغرور برای اولین بارنسبت بمردی اظهار عشق کند وآن مرد شجاع! مانند کسی که جن دیده درجواب عشق او پا بگریز بگذارد ، دیگر آن موجود میتواند تحمل زندگی را بکند ؟ دراین صورت اگرهول وتکان اورا ازپادر بیاورد بدست خودش بزندگی خاتمه خواهدداد وچون شما ازاین موضوع بااطلاع هستید فرار شما نه تنهادلالت برضعف نفس وجبن شما خواهد نمود بلکه درحکم یك قتل عمدی و ناجوانمردانه خواهد بود.»

من مجدداًیکه خوردم . ازشنیدن کلمه «قتل» ، منظره مهیج ومهتابی

برج در نظرم مجسم شد که (ادیت) با هر دو دست بآن آویخته شده بود میدانستم که، دکتر اغراق میگوید

(کاندور) دوباره بسخنان خود ادامه داد و گفت :

- آیا میتوانید این موضوع را انکار کنید؟ آخر قدری از آن شجاعت سربازی که ادعا میکنید بما نشان بدهید!

- آقای دکتر تکلیف من چیست؟ من نمیتوانم چیزی برخلاف فکر و عقیده‌ام بگویم . چطور من میتوانم طوری رفتار کنم که او به پروراندن این خیال باطل و اندیشه خام تشویق شود؟ خیر، خیر! من نمیتوانم! من تاب تحملش را ندارم!

حتماً بی ناوج صدای خود فریاد زده بودم، چون دکتر (کاندور) بازوی مرا با پنجه آهنین خود محکم گرفت و گفت : « ترا بخدا آرام باش ! »

سپس بطرف کلید پرید و چراغها را دوباره خاموش کرد و گفت

- لعنت براین کار و بار! آدم باید باشما مثل یك نفر مریض رفتار کند. بگیرید آرام در آنجا بنشینید روی این صندلی مسائل بسیار مهمتر از این مطرح شده است. خواهش میکنم زیاد جوش نزنید و آهسته و آرام صحبت کنید؟ من باید بدانم چه چیز است که شما نمیتوانید تحمل کنید؟ آیا ... البته نمیشود این مقاصد را با کلام بیان کرد ... آیا نقص جسمانی (ادیت) نفرت در شما ایجاد کرده است؟

من با نهایت شدت باین سؤال او اعتراض کردم و گفتم

- خیر، ابدا، هرگز! چطور شما چنین فکری بخود راه میدهید؟

- بسیار خوب از این لحاظ تا حدی مطمئن شدم، چون در مورد بعضی از مردها کوچکترین نقص بدنی یك زن مانع از برقراری روابط عشقی میباشد من بسیار خوشوقتم که افلیج بودن (ادیت) بالنتیجه مایه نفرت از جانب شما نیست. در اینصورت فقط من میتوانم اینطور تصور کنم که.... اجازه میدهید رك و پوست کنده صحبت کنم؟

- البته.

- که شما از عشق ایندختر معصوم متوحش نیستید بلکه از عواقب ن... یعنی از طعن و تمسخر مردم مخصوصاً همقطاران خود هراسانید.

از این حرف چنان حالتی بمن دست داد که گوئی دکتر یکی از

نشترهای خودرا درقلب من فرو برده. چون چیزی را که او حالا میگفت من از مدتها پیش درضمیر باطن احساس کرده بودم ولی اجازه تصور آن را هم بخود نداده بودم. ازهمان ابتداء من میترسیدم که مبادا همقطارانم روابط مرا با آن دختر مفلوج مورد تمسخر قراردهند. (کاندور) درست حدس زده بود. ازهمان لحظه ای که من به عشق پرشور و حرارت آن دختر واقف گردیده بودم، بیشتر ازفکرهائی که ممکن بود مردم در اطراف این قضیه بکنند معذب شده بودم.

در این اثناء تماس مغناطیسی دست های (کاندور) رادرروی زانوهای خود احساس کردم.

- نه خجالت نکشید. من میتوانم به بیم وهراسی که انسان اززبان مردم دارد، پی ببرم. شما زن مرا دیده اید، اینطور نیست؟ هیچکس نتوانست بفهمد که من با او ازدواج کردم هرچیزی که ازمسیر مستقیم وطبیعی خود منحرف شود ابتداء مردم را کنجکاو و بعد عصبانی میکند همکارانم فوراً این طور قضاوت کردند که من درمعالجه او خبط و ناشی گری کردم واز شدت ترس با او ازدواج نمودم آشنایانم هم ازطرف دیگر شایع ساختند که زن من پول فروان داشت و یا در انتظار ارث کلانی بود حتی مادرم هم تا دوسال از پذیرفتن عروسش امتناع میکرد زیرا دختر پروفسور معروفی را برای من درنظر گرفته بود که اگر با او ازدواج کرده بودم در ظرف سه هفته یك سمت د... ری در دانشگاه احرازمیکردم، بعد استاد دانشگاه میشدم وبقیه عمررا بخوشی وآسایش سر میبردم. ولی من میدانستم که اگرزنم را درآن پریشان حالی ودرماندگی ترك میکردم حتما از بین میرفت، او امید و اعتمادش فقط وفقط بمن بود و اگر من این امید رااز اوسلب میکردم، ادامهٔ زندگی برای او امکان نداشت. ضمناً باید اعتراف کنم که من هرگز از این انتخاب خود ندامتی ندارم زیرا باور کنید که از بین تمام مردم دکترها کمتر وبندرت وجدان پاك و آسوده دارند، دراین حرفه، انسان پی میبرد که کارهائی که برای کمك بدیگران انجام میدهد تا چه اندازه ناچیزاست ویك شخص نمیتواند بر کلیه بدبختیها و گرفتاری‌هائیکه دراین دنیا بشررا احاطه نموده اند فائق آید. یك پزشك فقط چند قطره ای ازاقیانوس ژرف وبیکران بدبختی را آنهم با انگشتانه بیرون

میریزد و کسانی راکه تصورمیکنند امروزمعالجه کرده فردا بدرد دیگری دچار میشوند . ازطرف دیگرخبط های حرفه‌ای است که یك پزشك بناچار مرتکب میشود . و بنا براین چه‌خوبست که انسان‌بداند که اقلا یك نفر را نجات داده ، نسبت بیك نفر وفادارمانده ولااقل یك کار بخوبی انجام‌داده است. بشر باید بالاخره بداند که آیا عمرخود را بعطالت و بطالت گذرانده ویادرزندگی هدف ومنظوری داشته‌است . باور کنید که بعهده گرفتن کاری که خوشبختی وراحتی دیگری راتأمین کند واوهر قدر دشوار باشد ، قدر وارزش دارد .

لحن عمیق و مرتعش صدای او مرا سخت تکان داد . احساس کردم که نزدیك است باز حس ترحم بر وجودم غلبه کند ومقاومت مرا در هم شکند . ولی بخود تلقین کردم : « تسلیم نشو . نگذار دوباره پایت بمیان کشیده شود . » پس بالحنی جدی گفتم .

- آقای دکترهر کس تااندازه‌ای حدودقدرت وتوانائی‌خود رامیداند بنابراین باید بشما گوشزد کنم که دیگر بمن هیچگونه‌امیدواتکائی نداشته باشید. حالا وظیفه‌شماست که به(ادیت) کمك کنید نه‌وظیفه من. من بیش‌از آنچه باید وشاید دراین قضیه آلوده‌شده‌ام واکنون بی‌رودرباستی بگویم که برخلاف تصورشما من آدم نوع پرست وازخودگذشته‌ای نیستم . حالا دیگر کاسه بردباری و پایداری من لبریز شده و اگر شما الان بحقیقت قضیه پی ببرید بهتراست تا اینکه بعد رنجیده و مایوس نشوید . بشرافت سربازیم سوگند که وقتی میگویم بمن‌امید وپشت گرمی نداشته باشیدعین حقیقت را میگویم .

- از حرفهای شما همچومعلوم است که یك تصمیم قطعی گرفته‌اید . در اینصورت خواهش میکنم حقیقت مطلب رابی کم وکاست بگوئید . آیا تصمیم قطعی وبرگشت ناپذیری از طرف شما گرفته شده ؟

من استعفانامه را از جیب بیرون آورده گفتم : -

- بلی ، اینست تصمیم من ! بگیرید و ملاحظه بفرمائید !

(کاندور) با دودلی ورقه را از دست من گرفت ودرزیر پرتوچراغ آهسته آنرا خواند وبعدتا کرد وباکمال خونسردی گفت : -

- بسیار خوب ، ولی باتوضیحاتی که داده شد خیال میکنم دیگر شما

-بعواقب اینکار پی برده باشید
ما باین نتیجه رسیدیم که فرار شما درحکم قتل نفس خواهد بود ، یا منجر بانتحار خواهد شد.
من پاسخی ندادم و(کاندور) دوباره گفت :
ـ سرکار ستوان ، سئوالی از شما کردم وآنرا تکرار میکنم . آیا شما از عواقب اینکار آگاهید؟ آیا مسئولیت آنرا بعهده وجدان خود میگیرید؟
بازمن خاموش بودم . اونزدیکتر آمد ومدرك را بطرف من دراز کرد وگفت :
ـ پس، بگیرید من بکلی دست ازاین کارمیشویم، بگیرید .
دستم خشك شده بود . نهقدرت داشتم که آن تکه کاغذ رابگیرم ونه جرأت داشتم که بچشمان کنجکاو او نگاه کنم .
دکتر پرسید :
ـ پس قصد ندارید این حکم قتل را صادر کنید !؟
من برگشتم ودستهایم را بپشت کمرخود زدم . اوموضوع را دریافت وگفت : «پس اجازه میدهید آنرا پاره کنم؟»
ـ بلی ، خواهش میکنم .
دکتر(کاندور) بسمت میز رفت و من بدون اینکه سرم را بلند کنم صدای پاره شدن استعفاء نامه وافتادن تکه های آنرا درتوی سبد زیرمیز شنیدم . برای دومین بار درآنروز پر حوادث ، تصمیمی بوکالت از جانب من اتخاذ شد. آری خودم نمیبایستی شخصاً آن تصمیم رابگیرم (کاندور) دوباره بسوی من آمد و باملاطفت مرا روی مبل نشاند وگفت
ـ خوب، مااموروز ازفاجعهٔ بزرگی جلوگیری کردیم . پس حالا گوش کنید ، من از شما تکلیف دشواری انتظار ندارم جزاینکه فقط لازمترین قسمت اینکار راانجام دهید طوریکه میدانیدما به(ادیث) اینطوروانمود کردیم که روش تازه‌ای برای معالجه‌اودرپیش خواهیم گرفت واو برای خاطر شما تا یکهفته دیگر چندین ماه بمسافرت خواهد رفت تنها خواهش من اینست که در ظرف این یکهفته حرفی نزنید یا رفتاری نکنید که حاکی از تنفر شما نسبت به اظهارعشق آن دختر بیچاره باشد عجالتا همین کافی

است و درحالیکه جان یك آدمیزاد در خطر است ، گمان نمیکنم یکهفته بردباری کار دشواری باشد .

- بسیار خوب ، بعداً چه ؟

- عجالتاً فکر آنرا نمیکنیم . وقتی کسی ما را بکمك میطلبد فقط یك وظیفه‌داریم و آن اینست که بدون مکث وتردید دست بکار بزنیم درتمام موارد راه صحیح ومعقولی جزاین در میان نیست وبقیه کار ها دردست سرنوشت ویا باصطلاح اشخاص مقدس ، دردست خداوند است . شاید در ظرف این چند ماه، حال او زودتر از آنچه من پیش بینی میکنم خوب بشود، شاید آتش عشق اوسبت بشما فروبنشیند من نمیتوانم تمام احتمالات را پیش بینی کنم وشما هم نباید درصدد چنین عملی برآئید .تمام قوای خودتان را صرف اینکار کنید تا نگذارید درطی این مدت بحرانی او متوجه بشود که ازاظهار عشقش منزجر وناراحت هستید . دائم بخودتان تلقین کنید که: تایکهفته دیگر موجودی را ازنیستی نجات خواهم داد ودراین مدت اورا رنجیده ، آزرده، پریشان ومأیوس نخواهم کرد. آیا شما میتوانید ازعهده اینکار برآئید ؟»

ازهمان آن که فهمیدم برای تکلیف محوله بمن حدودی قائل شده‌اند نیروی تازه‌ای درخود یافتم پس بالحن جدی گفتم :

- بلی، البته! البته که میتوانم!

- بسیارخوب، پس قضایا حل‌شد واکنون‌میتوانیم‌نزد (کلارا) برویم.

ولی (کاندور) هنوزازجا بلند نشده بودومن تشخیص دادم که گرفتار تردید است سپس باصدائی آهسته گفت :

- یك موضوع دیگرهم باقیست. ماد کترها باید حتی احتمالات راهم پیش بینی بکنیم وبرای مواجهه با هرگونه اتفاق غیرمنتظره خودرا آماده سازیم اگردرطرف اینمدت اتفاقا جریان سوئی‌پیش آمد، مقصودم‌اینست که اگر نیروی خودداری ازشما سلب شد ویا سوء ظن (ادیت) به بروز بحرانی منجرشد، شما باید فوراً بمن اطلاع بدهید چون جزئی‌ترین اتفاقی ممکن است عواقب وخیم ببار بیاورد. اگردرانجام این تکلیف خودرا عاجز دیدید ویامشتتان پیش «ادیت» بازشد، ترا بخدا خجالت نکشید. من بدنهای عریان ودلهای شکسته فراوان دیده ام. هرآن که لازم شد، ممکن است

سری بمن بزنید یا تلفنی بکنید و منهم همیشه بـرای کمك بشما حاضر خواهم بود.»

در این موقع دکترازجایش برخاست و ما باتفاق از اطاق مشاوره خارج ووارد اطاق دیگری شدیم که(کلارا) درآنجانشسته‌وبافتن سرگرم بود. (کاندور) بطرف اورفت وبا ملاطفت گفت :

- (کلارا) اگر بدانی من‌ازآمدن‌سرکارستوان باینجاچقدرخوشوقتم! ضمناً باید بگویم که محل خدمت ایشان درهمان شهری است‌که خانواده (ککسفالوا) درآن منزل دارند. آیاآن مریض کوچك من یادت هست؟

-آه ،آن طفل معصوم چلاق را میگوئی؟

-آری، من بجای اینکه خودم بآنجا بروم، گاهگاهی سرکارستوان باینجا قدم رنجه میکنند که من ازحال مراجی اوباخبرشوم.

زن نابینا سرخودرا بطرفیکه خیال میکرد من نشسته‌ام، برگردانید ودرحالیکه فروغ‌مهربانی چهره زمختش را روشن کرده بودگفت:

- سرکارستوان شماچه‌کارثوابی میکنید! من میدانم که‌این‌مهربانیهای شما تا چه اندازه دل آن دخترمعصوم را تسکین میدهد.

(کاندور) سخن خود ادامه داد وگفت :

-آری این عمل ایشان بحال من هم فایده دارد، والا من میبایستی شخصاً برای دلداری وامیدواری اوهرروزبآنجا بروم. البته سروکله زدن باآن دخترکارآسانی نیست، ولی ستوان (هوفمیلر) شیوهٔ مخصوصی دررام کردن اودارند، ومن میدانم که ایشان روی من را بزمین نخواهندگذاشت من بیشترازتمام دستیاران وهمکاران خودم بایشان اعتماددارم

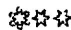
فهمیدم که دکتر (کاندور) سعی دارد باگرفتن قول درحضور دیگری درمانده دیگر، مرا درعهد خود راسخ ترکند. ولی من بعمل خود قولم را تأیید کرده گفتم:

- البته آقای دکترشما میتوانید بمن اطمینان داشته باشید. من در این هفته آخر، هرروز بدیدن اوخواهم رفت واگرکوچکترین اتفاق سوئی پیش بیاید شماوا با خبرخواهم کرد.

اینرا گفتم وبقصد خدا حافظی ازجا برخاستم. زن نابینا سرخود را بلند کرد وگفت :

-آیا حتماً باید تشریف ببرید؟ چقدر مایه تاسف است! البته هر چه زود تر بازاینجا تشریف میآورید؟

دراینجا پیش خودم فکر کردم که چه سری دروجودمن است که همه بمن اعتماددارند؟ که این زن نابینا چشمهای بیفروغش را با خوشحالی متوجه من کرده واینمرد، که کاملا بمن بیگانه است، دستش را دوستانه بروی شانهٔ من گذاشته؟ وقتی ازپلکان پائین آمدم، دیگر نمیدانستم برای چه بآنجا آمده بودم. چرا قصد داشتم بگریزم؟ برای اینکه یك سرهنگ مرتوت و کج خلق بمن توهین کرده؟ برای اینکه یك موجود مفلوج ودرمانده عاشق من شده؟ برای اینکه یك مرد بشرمیخواست بمن متوسل بشود و ازوجودم تسکین خاطر بجوید؟ آیا بهترین کارها دردنیا این نیست که انسان بهم نوع خودش یاری کند؟ این افکارسبب شد که کاری را که دیروزیك فداکاری طاقت فرسا میپنداشتم امروز بدلخواه خودم انجام دهم، یعنی نسبت بعشق شدید وسوزان یك دختر بیمارسپاسگزاری وحقشناسی کنم.



یك هفته تحمل وپایداری' ازموقعی که دکتر(کاندور) حدی برای تکلیف من معین کرده بود، من دوباره به خود اطمینان و امیدواری پیدا کردم. فقط ازفکر آن لحظه‌ای که بایستی با(ادیت)، اولین بارپس ازاظهار عشق اوروبروشوم، بیمناك بودم.

ولی بمحض اینکه روز بعد قدم بمنزل (ککسفالوا) گذاشتم فوراً متوجه شدم که (ادیت) تدبیرعاقلانه ای اندیشیده تا اولین ملاقات ما در حضورجمع صورت بگیرد. هنوزدرتالار بودم که صدای گفت‌وگوی جمعی زن بگوشم‌خورد. همچومعلوم بود که (ادیت) برای اینکه تشویش لحظات‌اول ملاقات را برطرف کند عده‌ای ازدوستانش‌را درآن موقع ازروز که‌معمولا مارا تنها میگذاشتند، بمنزل دعوت کرده‌است .

پیش ازآنکه وارد سالن بشوم (ایلونا) ، یا بدستور(ادیت) و یا بابتکارخودش با عجله پیش آمد ومرا بنزد مهمان ها هدایت کرد وبا این شیوه اثراولین نگاه ، که آنقدرمرا بوحشت انداخته بود، خنثی شد.سپس (ایلونا) مرا پای میز برد و درآن جا بنوشیدن چای و گفتگو با مهمانان مشغول شدیم. بالاخره وقتی مهمانها بقصد رفتن ازجا برخاستند، (ایلونا)

خیال مارا با یك عمل ماهرانه وسریع راحت کرد، یعنی گفت:

- من مهمانها را تادم درمشایعت میکنم. شمادونفرهم خوبست مشغول بازی شطرنج بشوید. بعدهم من پی انجام یکی دو کار که مربوط بمسافرتماست میروم، ولی تا یکساعت دیگر برمیگردم.

من بالحن عادی وآرام از (ادیت) پرسیدم:

- آیا مایلید یکدست بازی کنیم؟

(ادیت) درحالیکه چشمانش رانزیرافکنده بود گفت: «با کمال میل.»

تخته شطرنج را بیرون آوردم وبرای اینکه وقت بگذرانم بانظم ومن‌هم شروع بچیدن مهره ها کردم مطابق قانون بازی، برای تعیین اینکه کدامیك بامهره سفید بازی بکنیم، من دومهرهٔ سیاه وسفید درعقب سردر دودست خود گرفتم ولی ما حتی ازابراز کلمه «چپ» یا «راست» هم که لازمه این کار بود اجتناب کردیم ومقصود خودرا باحرکت سر بهم فهماندیم. مثل اینکه قرار بود که ما بهیچوجه نمیبایستی با هم صحبت بکنیم وتمام افکارمان باید محدود به آن شصت وچهارخانهٔ عرصه شطرنج باشد. بهرحال دست اول بزودی پایان یافت و(ادیت) دراثرچند حرکت خبط مغلوب شد. ازارتعاش انگشتانش معلوم بود که دیگرنمیتواند آن سکوت جان فرسارا تحمل کند ودروسط دست سوم، تخته شطرنج را بکناری زدو گفت:

«کافی است. حالا یك سیگار بمن بدهید.»

قوطی سیگارنقره امرا باودادم وکبریتی با احتیاط آتش زدم وقتی شعله ازچوب کبریت برخاست، دیگر نتوانستم ازنگاه کردن بچشمان او خودداری کنم.

چشمان اوبجلو نگاه میکرد، ولی متوجه من یا هیچ نقطه بخصوص دیگری نبود. اگرچه گره برابروانش افتاده بود ولی چشمانش که گوئی از شدت خشم تبدیل بسنگ شده باشد، بطورثابت و بیحالت بفضای تهی خیره می نگریست. من فوراً دریافتم که این حالات، پیش درآمد شوم یك حمله عصبی است وبا حال آشفته گفتم. « آرام باشید، خواهش میکنم حال خودتان را خراب نکنید.»

ولی اوخود را بروی مبل انداخت ومن دیدم تشنجی برپیکرش چیره شده وانگشتانش را آن بآن بیشتردردسته های مبل فرو میبرد.

چون بی بردم حرف، بیفایده است، بروی او خم شدم و برای آرام کردن او دستم را روی بازویش گذاشتم. از تماس دست من به بدن او مثل این بود که یك جریان برق از بازو بشانه ها و از آنجا بتمام بدنش راه یافت بطوریکه تشنج فوراً قطع شد و (ادیت) بحال عادی برگشت ولی حرکت نمیکرد، گوئی سراپای وجودش در تلاش بود تا بفهمد که این تماس دست من حکایت ازشفقت، عشق ویا فقط ترحم میکند. من جرأت آنرا نداشتم که دستم را، دستی که با چنان سرعت طوفانی را آرام کرده بود، بعقب بکشم و از طرفی توانائی نداشتم تا آن نوازشی را که بدن (ادیت) ویا بعبارت دیگر گوشت گرم وسوزان او با شور فراوان انتظار می‌داشت، بزور از انگشتانم بیرون بکشم.

نمیدانم دست من تاکی روی بازوی اوباقی ماند، چون درطرف آن چند دقیقه مانند هوای اطاق، ساکن و بیحرکت بود. بعد حرکت خفیفی در عضلات او حس کردم. دخترك نگاهش را از نقطه ایکه بدان خیره شده بود، منحرف ساخت و دست مرا با ملایمت از روی بازویش برداشت و آهسته بطرف سینه‌اش کشانید و سپس دست چپش را هم نرم نرم و با حال شرمندگی روی آن قرار داد . هردودستش با ملایمت هرچه تمامتر پنجه درشت ، سنگین ، عریان و مردانه مرا قبضه کرد و با کمال لطف ونرمی شروع بنوازش آن نمود.

نمیدانم این نوازش که فقط از سرانگشت تا مچ دست من امتداد داشت چه مدت طول کشید زیرا مدت اینگونه حالات را نمیتوان با واحد سنجش اوقات عادی اندازه گرفت . رفته رفته آن حال سکون برای من تحمل ناپذیر میشد همچنانکه انسان درحال چرت صدای ناقوس کابوس را میشنود من هم از آنحال بخود آمده متوجه شدم که باید بیکی ازاین دوطریق باو پاسخ گویم یعنی یا ازاظهار محبت او بیزاری ونفرت نشان دهم یا برعکس معامله بمثل کنم اما جرأت هیچیك ازاین دوکاررا نداشتم . پس با کمال احتیاط عضلاتم را تکان دادم وبا نهایت آرامی بطوریکه خیال می کردم نامحسوس باشد دستم را ازبین دستهای او رها ساختم ولی (ادیت) با حساسیت فوق‌العاده خود پیش از آنکه خود من هم متوجه بشوم قصد مرا دریافت وبایك حرکت توام باوحشت دست مرا رها کرد . سپس چهره‌اش را غبار کدورت واندوه فراگرفت ودهانش باردیگر بعلامت بغض بچگانه

بهم جمع شد .

من آهسته گفتم : «ناراحت نشوید ، آرام باشید ؛ (ایلونا) الساعه خواهد آمد.» اماچون دیدم این کلمات پوچ وتو خالی حال اورا خراب تر میکند ، یکباردیگر ترحم سوزانی وجود مرا گرفت . پس بروی او خم شدم وبوسه خفیف وسریعی ازپیشانیش برداشتم . ولی چشمان اوهمچنان باحالتی جدی ، سرد وبیمهر بمن مینگریست گوئی قادر بود افکار مرا از ماوراء پیشانیم بخواند . آری آن دختر بیمار آنقدر تیزهوش بود که من نتوانسته بودم فریبش بدهم . اوفهمیده بود که من باپس کشیدن دستم، وجود خودرا ازنوازش های اوپس کشیده بودم واین بوسه عجولانه علامت عشق حقیقی نبود بلکه فقط ناشی ازسراسیمگی وترحم بود.



این اشتباه بزرگ، ناخشنودی وجبران ناپذیررا من باوجودمنتهای کوششی که برای پنهان ساختن احساسات خود بکارمیبردم سه‌روزپی درپی مرتکب شدم . تصمیم من براین بودکه حتی بایك کلمه ، یك نگاه ویایك حرکت ، تغیر خود را نسبت بعشق اوآشکار نکنم ولی دراجرای این تصمیم کامیاب نشدم .

تذکرات (کاندور) را پی‌درپی بخاطرمیآوردم وبخود تلقین میکردم: بگذار ترا دوست داشته باشد . احساسات خودرا پنهان کن . این یکهفته را هم بساز. حس غروراورا جریحه دارنکن . ولی بهیچوجه ازعهده‌بازی کردن نقش خود برنیامدم ومتأسفانه (ادیت) پی برد که من ازتنها چیزی که آرزوی اوست ، یعنی ابراز عشق متقابله ، خودداری میکنم.

این جریان تاسه روز ادامه داشت وبرای هردوی ما ، مایه رنج و عذاب بود ، تااینکه روز چهارم من بکینه جوئی عجیب او، که تاآنهنگام برمن پوشیده بود، پی بردم آنروزمن مطابق معمول عصر بدیدن‌اورفته و دودسته گلی نیز برایش برده بودم واو گلها را بدون آنکه درست نگاه کند بفبرت وبابی‌اعتنائی بکناری گذاشت ، گوئی میخواست بااین بی اعتنائی ساختگی بمن حالی کند که نباید تصور کنم که باآوردن هدیه وپیشکشی می‌توانم خودم راآزادسازم. بالحن تحقیرآمیزی گفت: «چه گلهای قشنگی!» و دوباره دردریای سکوتی ساختگی وتعرض آمیزفرورفت . من سعی میکردم

حرفهای خنده آور و تعریضی بزنم واو کلمات وعباراتی مثل «وا!»، «راستی میگوئید ؟» و «چه چیزها!» بمن تحویل میداد و بطور صریح وتوهین آمیز بمن میفهماند که از صحبت من ملول و کسل شده و با حرکات وسکناتش هم عمداً بی اعتنائی خود را تأئید میکرد . گاهی با کتاب بازی میکرد و ورقهای آنرا بیهوده بهم میزد و گاهی دوسه بار بتظاهر خمیازه میکشید .

بالاخره احساس کردم که قوت مقاومت دارد بکلی ازمن سلب میشود چندین بار بطرف در نگاه کردم که ببینم آیا (ایلونا) یا (کلکسفالوا) می آیند تا مرا ازاین وضع جانگداز نجات دهند ، ولی او حتی این نگاههای مرا هم از نظر دور نمیداشت و میپرسید : «آیا پی چیزی میگردید ؟ آیا چیزی میخواهید ؟» ومن باخجالت فوراً میگفتم : «نه ، چیزی نمیخواهم.» درصورتیکه شاید عاقلانه ترین راه آن میبود که من درپاسخ پرخاشجوئی اوقد راست کرده بگویم: «آخر تو از جان من چه میخواهی؟ چرا مرا اینقدر رنج وآزارم میدهی؟ اگر نمیخواهی دراینجا باشم ، میروم .» ولی به (کاندور) قول داده بودم که ازاظهار هرگونه مطلبی که به (ادیت) هول وتکان بدهد یامنجر بمشاجره بشود ، خودداری کنم . اما بجای اینکه دنباله صحبتی را که شروع کرده بودم قطع کنم رشته سخن را دوساعت تمام بدرازا کشاندم تا بالاخره (ککسفالوا) وارد شد و گفت : «بفرمائید شام حاضر است .»

همگی سر میز نشستیم و (ادیت) روبروی من قرار گرفت ولی حتی یکبارهم سرخود رابلند نکرد و باهیچکس ولویك کلمه هم حرف نزد.هر سه نفر احساس کردیم که سکوت اجوجانه او برای ما بسیار جسارت آمیز و اهانت آمیز است و بنا براین من منتهای کوشش خود را بکار بردم تا مجلس راگرم کنم وازآن سکوت جانفرسا نجات دهم . پس صحبت فرمانده هنگمان را بمیان آوردم و گفتم «این جناب فرمانده درماه ژوئن وژوئیه هرسال مبتلا به داء المالیخولیا میشود و هرچه موقع مانور نزدیکتر میگردد ، مرض اوشدیدتر میشود .» وبرای اینکه آن حکایت احمقانه راسرهم بیافم ، شاخ وبرگهای مزخرفی بدان میدادم وحال آنکه درتمام مدت صحبت حس میکردم که نزدیك است خفه بشوم ولی فقط (ایلونا) و (ککسفالوا) از حرفهای من بزور میخندیدند ومسلماً سعی میکردند سکوت دردناك (ادیت) را پنهان کنند . باخود فکر کردم که بهرنحوشده باید صحبت ادامه بدهم

و در دنباله حرفم گفتم که : «تمام روزهای تابستان ماوا اینگور بآنگور میکنند و با وجودیکه دو نفر سوار دیروز در اثر آفتابزدگی از اسب به زمین افتادند، مع‌الوصف این پیرمرد بیرحم وسختگیر هرروز عرصه‌رابر ما تنگتر میکند بطوریکه من امروز با زحمت زیاد موفق شدم بموقع از سربازخانه خارج بشوم واینکه آیا بتوانم فردا هم سرساعت باینجا بیایم یا خیر فقط خدا میداند وفرمانده هنگ که عجالتاً خودش رانماینده‌خداوند متعال در روی زمین میداند .»

البته این صحبت، کاملا ساده وخالی از شائبه بود وقاعدتاً نمیبایستی باعث رنجش ودلگیرشدن کسی شده باشد . ولی در اینجا ناگهان‌صدای افتادن چیزی شنیده شد. کاردی که‌درتمام مدت صحبت من دردست«ادیت» می لرزید توی بشقاب افتاده بود وهمینکه حاضرین از این صدا ازجاهای خود پریدند « ادیت » بالحن خشنی گفت

« اگرآمدنتان باینجا تااین اندازه درد سردارد ، بهتر است توی همان سربازخانه یادرکاخ بمانید . ماهی توانیم بدون حضور شما در نهایت خوبی وخوشی سرببریم .»

ازاین حرف ، همه یکه خورده نفس های خود را در سینه حبس کردیم ،گوئی تیری از پنجره بدرون اطاق خالی شده . (ککسفالوا)در حالیکه لبهای خودرا ترمیکرد زیرلب آهسته گفت : «ادیت !» ولی(ادیت) دوباره خود را بروی صندلی انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت :

« آخراسان نمیتواند ازوقت بحال کسیکه تااین‌اندازه ازآمدنش معذب است‌خودداری کند. واقعا لازم است که یکروزمرخصی باو بدهیم. من بنوبه خودم با دادن مرخصی بایشان مخالفتی ندارم .»

(ککسفالوا) و (ایلونا) باحال پریشان‌بهم‌نگاه میکردند. نگاههای تشویش‌آمیز آنها نشان میداد که میترسیدندمبادا من خشونت رابا‌خشونت جواب بگویم و بهمین جهت سعی کردم جلوی‌خشم‌خود را بگیرم و باملامت گفتم . «(ادیت) ، خیال‌میکنم شمادرست میگوئید . من که اینطورخسته وکوفته از سربازخانه میآیم ، همنشین خوبی نمیتوانم باشم . ولی‌شما باید بتوانید چند روزی را بایك آدم خسته و وامانده سر کنید. این‌خانه تا چند روز دیگر خالی خواهد شد وهمه شما خواهید رفت . تصورمیکنم بیش از

چهار روز یا سه روز و نیم برفتن شما ...»

اما همینکه حرف من باینجـا رسید (ادیت) خنده عجیب و بلندی سرداد و گفت ·

«اوه ، خوب گوش کنید! سه‌روزونیم ! ها ها ! حتی نصف روزی را که از دست ما خلاص خواهد شد ، حساب کرده ! تصور میکنم که تقویمی هم خریده و روز حرکت مارا با مداد قرمز علامت گذاشته . امابهتراست مواظب کارخودتان باشید چون گاهی حساب آدم غلط درمیآید !ها ها!سه روز و نیم . .. سه روزونیم . .»

صدای خنده او هرلحظه بلندترمیشد ، ولی در حین خندیدن بخودش میلرزید خنده او از شادی نبود ، بلکه شباهت بیك نوع جنون وحمله داشت . (ایلونا) که بحکم عادت چندین‌ساله، تمام حالات (ادیت) راپیش بینی میکرد ،آهسته گفت « بروم (ژوزف) را صدا کنم .»(ککسفالوا) هم سراسیمه بطرف دختر خود رفت . ولی ترس او بیهوده بود ،چون موقعیکه (ژوزف) سررسید (ادیت) حاضر شدکه بیشخدمت وپدرش اورا بآرامی از اطاق بیرون ببرند ، بدون آنکه یك کلمه از من خدا حافظی یاعذر خواهی بکند . مسلماً اضطراب ما باو فهمانده بود که چه غوغائی بپا کرده است .

من با(ایلونا) در اطاق تنها ماندم حال من مثل کسی بود که از هواپیما سقوط کرده متوحش ومبهوت نقلا میکند باسرپا بایستد، درحالیکه نمیداند چه اتفاقی رخ داده .

(ایلونا) با عجله درگوش من گفت «شما باید سعی کنید بقضیه پی ببرید . (ادیت) اینروزها حتی یکشب هم خواب بچشمش نمیرود . مگر مسافرت حالش را فوق العاده منقلب کرده ... شما نمیدانید که . . . »

گفتم : «چرا ، میدانم . همه چیزرا میدانم ! و برای همین است که فردا هم خواهم آمد .»



درحینی که بسوی منزل برمیگشتم، بخود میگفتم . پایداری کن! ثابت قدم باش. تو بدکتر(کاندور) قول‌داده‌ای . شرافت تودرمخاطره است این سه روزونیم را هم پایداری کن وآنوقت هفته‌ها وماهها خلاص‌خواهی شد.

دکتر(کاندور) راست گفته بود . فقط انتظارات وتکالیفی انسان را هراسان میکند که حد واندازه ای برای آن قائل نشده باشند . روز بعد من کارهای همگی خود را بطرز فوق العاده پسندیده انجام دادم ، بطوریکه برخلاف انتظار عموم ، یك «خیلی خوب !» ازدهان سرهنك مشکل پسند و سختگیر بیرون کشیدم . بعد ازانجام وظایف روزانه من و سایر رفقاء در سالن ناهارخوری نشسته بودیم ودرحینی که مشاجره شدیدی بین چند نفر ازافسران درگرفته بود گماشته ای درگوش من گفت : « سرکار ستوان شمارا پای تلفن میخواهند »

من باخیالی ناراحت ازجا برخاستم وگوشی را برداشتم .(ایلونا) پشت تلفن بود وباصدائی گرفته گفت : «فقط میخواستم بگویم که بهتر است امروز نیائید . (ادیت) حالش خوب نیست .»

من حرف اورا قطع کردم و گفتم :

- انشاء الله خبر بدی نیست .

- نه . . . منتها خیال میکنم صلاح دراین باشد که بگذاریم امروز استراحت بکند وانگهی .... (ایلونا دراینجا مدت زیادی مکث کرد) . وانگهی یکروز چندان اهمیت ندارد . ما باید . . ما باید مسافرتمانرا بتأخیر بیندازیم .

- بتأخیر بیندازید ؟

- بلی فقط چند روز بهرحال فردا یا پس فردا راجع باین موضوع بحث می کنیم .. بنابراین خواهش میکنم امروزنیائید ... خدا حافظ »

- بسیارخوب ، اما ...

ولی دیگر جوابی نیامد . باریکی دو دقیقه گوش دادم اما صدائی شنیده نشد . عجب ! چرا حرفش را با این عجله قطع کرد ؟ باید سری در کارباشد . چرا مسافرتشان بتعویق افتاد ؟ دکتر (کاندور) فقط یکهفته وقت معین کرده بود . اگر بیش ازاین باشد ، برای من غیرمقدوراست .

حالم فوق العاده خراب بود ووقتی تلوتلوخوران بجای خود بازگشتم دیدم هنوز رفقاء سرگرم مشاجره هستند و یکی از افسران را که آنروز مورد سرزنش وعتاب وخطاب فرمانده هنك واقع شده بود ، بباد ریشخند گرفته اند . این افسر اخیراً اسب سرکشی بنام « قیصر » خریده بود که

کمتر کسی میتوانست رامش بکند و در آنروزهم موقعی که فرمانده هنگ با ما درباره دستورروز بحث میکرد ، اسب نامبرده از سایهٔ پرنده ای رم کرده نزدیک بود صاحبش را که درسوارکاری کمترنظیـر داشت برزمین بیفکند واین موضوع باعث عصبانیت فرمانده هنگ شده بود .

بهرحال درموقعیکه من با صدها افکارپریشان دست بگریبان بودم ، رفقاء با همان شدت سابق گرم مشاجره بودند یکی ازافسران گفت: «این اسب شرور را هیچکس نمیتواند رام کند » من بدون مقدمه خودرا داخل صحبت کرده گفتم: «حقیقت میگوئی ؟ من بیمیل نیستم امتحانی بکنم.» سپس ازصاحب اسب اجازه خواستم یکی دوساعتی با اسب چموش او سر و کله بزنم تا رام شود . اوهم خنده کنان با پیشنهاد من موافقت کرد .

افسران همه بانتظارمشاهدهٔ یك منظره دیدنی باشوروشعف از جا پریدند وهمگی بطرف اصطبل ها رفتیم تا قیصرچموش را بیاوریم حیوان سرکش چون دیدکه ما با داد وقال اطراف او جمع شده ایم فوراً بوبرد که باید کلکی درکارباشد ودراطاق تنك و چوبی خود شروع بغریدن و پاکوبی کرد . بالاخره با زحمات فراوان آن حیوان بدگمان را به«مانژ» آوردیم .

من رویهمرفته سوارکارمتوسطی بیش نبودم . ولی درآنروز بهترین سواران هنگ یارای برابری با من نداشت و قیصر سرکش هم نمیتوانست دشمنی خطرناکتر ازمن بتصورآورد زیرا سراپای وجودم را خشم فراگرفته بود درحالیکه بسیارمایل بودم که کسی یا چیزی را رام ومغلوب سازم ، خوش داشتم لااقل باین حیوان لجوج نشان بدهم که صبر و تحمل منهم حد واندازه‌ای دارد. قیصرهرچه باینطرف وآنطرف پرید وسمهایش را بدیوار کوبید وسرپا بلند شد که مرا بزمین بیندازد سودی نبخشید . خونم بجوش آمده بود و بیرحمانه دهانه‌اش را چنان بشدت کشیدم که گوئی میخواستم تمام دندان هایش را بشکنم و باشنه چکمه هایم را سخت دردنده های آن حیوان فرو بردم . بعد ازاین عمل، اسب اندازه‌ای دست ازشرارتش برداشت و پس از نیم ساعت کشمکش سخت و بیرحمانه ، حیوان سرکش تسلیم شدو من درمیان فریادهای‌تحسین همقطاران ، اسب مغروررا ازسربازخانه‌خارج ودرحالیکه عنان آن را سست کرده بودم درخیابان های شهرو در داخل

چون ژاره آنرا بجولان درآوردم حرکات اسب سبك وآرام بود ومن هم سبکی وآرامشی در وجود خود احساس کردم . آری در آن یك ساعت تلاش ، تمام بار خشم خود را برسر آن حیوان شرور خالی کرده بودم. پس ازیك ساعت جولان باینسو وآنسو ، بالاخره سراسب را بطرف سربازخانه برگرداندم . دراین موقع ناگهان صدای بوق اتومبیلی ازپشت سر شنیدم. اسب چموش فوراً گوش های خود را تیز کرد وشروع بلرزیدن کرد . درست بموقع متوجه شدم که ممکن است حیوان رم بکند و دهانه‌اش را کشیده آن را بزیر درختی در کنار جاده راندم تا اتومبیل رد شود

چون اتومبیل رد شد ، قیصر آرام ایستاد ومن توانستم بافراغت نظری باطراف بیندازم، ولی همینکه سرخود را بلند کردم ، دیدم شخصی ازداخل اتومبیل دست خود را بطرف من تکان میدهد من کله طاس و کروی شکل (کاندور) را که پهلو بپهلوی جمجمه بیضی شکل (ککسمالوا) قرار گرفته بود ، فوراً شناختم .

نمیدانستم که خودم میلرزیدم یااسب درزیرم میلرزید . یعنی چه ؟ (کاندور) اینجا است وبمن اطلاع نداده ! حتماً آمده (ککسمالوا) رابببیند، چون دراتومبیل پهلوی او نشسته بود . پس چرا توقف نکردند چند کلمه‌ای بامن حرف بزنند ؟ چرا اینطور با بی‌اعتنائی ازپهلوی من گذشتند .؟ حتما رمزی درکاراست که (کاندور) را دراینموقع احضار کرده‌اند . بی شك این قضیه باحرفهائیکه (ایلونا) درپشت تلفن راجع به تأخیر مسافرتشان گفته وضمنا مرا ازآمدن منع کرده ارتباطی‌دارد. بطورقطع خبری شده که آنها میخواهند ازمن پنهان سازند .آیا بهتر نیست بتاخت عقب آنها بروم؟ شاید بتوانم درایستگاه به (کاندور) برسم .

ولی بعد فوراً بفکر افتادم که او بهیچوجه نخواهد رفت . خیر، اگر خبری شده بود ، حتماً پیغامی برای من می فرستاد . ممکن است یادداشتی در سربازخانه برای من فرستاده باشد . پس باید بیدرنك بسربازخانه مراجعت کنم .

بمحض اینکه بسربازخانه رسیدم ، اسب را هرچه زودتر دراصطبل جا دادم وبعجله ازپلکان بالارفتم تا مصادف باپرحرفی و چرب زبانی رفقاء نشوم . درخارج اطاق خود ، گماشته‌ام را دیدم که بحال انتظار ایستاده و تا

مرا دید ، خبرداد که آقائی بالباس شخصی در اطاق منتظر است .دردل گفتم خدایا شکر که (کاندور) آمد ' حالا او تمام جریان را برای من باز خواهد گفت .

وقتی دررا بارکردم ، دیدم شخصی که انتظار مرا دارد (کاندور) نیست بلکه برخلاف انتظار ، (ککسمالوا) است ! همینکه وارد شدم او اوبرخاست و باتعظیمی گفت :

«سرکارستوان ، ازاینکه بدون اجازه وارداطاق شما شده‌ام ،معذرت میخواهم . دکتر (کاندور) از من خواهش کرد که از قول او بشما سلام برسانم وازاینکه اتومبیل را نگه نداشتیم معذرت بخواهم... چون اگریك دقیقه دیرمیکردیم ، او بقطار نمیرسید ... و .... وبنابراین ازمن خواهش کرد که ازطرف او عذرخواهی بکنم .... فقط بهمین جهت بود که من بدون اجازه وارد اطاق شما شدم .»

پیرمرد باگردن کج درمقابل من ایستاده بود ،گوئی گردنش درزیر یوغی نامرئی خم شده. حس کردم (واشتباه هم نکرده بودم) که درپس این حرکات وحرف ها ، نقشه بخصوصی وجود دارد . یك پیرمرد ضعیف‌القلب ازسه طبقه عمارت بالا بیامده که فقط سلام کسی را بمن برساند . بخود گفتم . مواظب باش ! این پیرمرد از تو حاجتی دارد ! یکباردیگرهم مثل این دفعه ازدر تاریکی ظاهر شد، اوچون گدائی ابتداء حاجتش راعاجزانه شروع وبعد مثل آن حس که حکایت آنرا در خواب و کتاب دیدی، اراده‌اش را بتوتحمیل میکند! تسلیم نشو! خودرا درتله بیندار! ازاوراجع بهیچ‌چیز سئوال نکن ! بلکه هرچیز زودترخود را ازچنك اونجات بده .

ولی مردی که درمقابل من ایستاده بود، پیرمردی بود که گردنش را عاجزانه خم کرده بود آخریکمرد پیروعلیل را که نمیشود بدون چند کلمه تعارف واحوالپرسی ردکرد . پس چنانکه گوئی ازتجربیات گذشته عبرتی نگرفته باشم اورا طرف صدای زده گفتم .

«جناب (ککسمالوا) خیلی لطف فرمودید که این زحمت را قبول فرمودید . واقعاً مرحمت کردید . خواهش میکنم بفرمائید »

(ککسمالوا) جوابی نداد . شاید درست حرف مرا نشنیده بود ولی ازحرکت من ، پی بمقصودم برد . با حالت ترس درگوشه نیمکتی که باو

تعارف کرده بودم نشست . عینکش را آهسته ازجیبش درآورد و شروع
پاك کردن شیشه های آن کرد .. من فهمیدم که او با این عمل میخواهد
وقت بگذراند تا من سرصحبت را باز کنم وازاحوال (ادیت) وعلت تعویق
سفرچیزی بپرسم اما من سکوت محض اختیار کردم. بالاخره خورش سرفه
آمد ودرحالیکه سرش هنوز بزیر بود ، آب دهانش را قورت داد و گفت :

«سرکارستوان ، من میدانم که حق ندارم وقت شما را بگیرم ، ولی
چاره چیست ؟ مانده ایم معطل که چه بکنیم ؟ دیگرقدرت تحمل ازهمه ما
سلب شده . نمیدانید که دخترك چه حالی پیدا کرده ! هیچکس جرأت ندارد
با اوحرف بزند ، از هیچکس هم حرف شنوی ندارد . ولی با وجود این
میدانم که مریض نیست، بلکه فکروخیال بسرش زده . ما تمام مقدمات سفر
را فراهم کرده بودیم وحتی تا دیروز بعد ازظهرهم خود اوعجله برفتن داشت
ولی دیشب بعد از شام تغییرعقیده داد . حالا دیگر میگوید اگرخانه دچار
حریق هم بشود ازآن بیرون نخواهم رفت وبهیچوجه مسافرت نخواهم کرد.
میگوید که این معالجه جدید عذر و بهانه ایست که میخواهند بوسیله آن
از شر من آسوده شوند ! میگوید همه اشتباه میکنند چون من از اینجا
جنب نمیخورم .»

من با بی اعتنائی گفتم: بزودی این فکرازسرش بیرون خواهد رفت.
شما که میدانید (ادیت) تا-ا-ندازه دمدمی مزاج است ، ازطرفی (ایلونا)
پشت تلفن بمن گفت که مسافرت چند روزی بیش بتأخیر نخواهد افتاد .»

پیرمرد آهی کشید و گفت : «کاش اینطور بود ، بدبختی دراینست که
ما میترسیم اودیگر اصلا بمسافرت نرود. من نمیدانم چه شده که او ازروش
جدید معالجه و بهبودی حالش بکلی قطع علاقه کرده میگوید من دیگر
این رنج وشکنجه را تحمل نخواهم کرد ، من هرگزحاضر بامتحان کردن
این روش معالجه نخواهم شد . این حرف ها همه یاوه و گزاف است !
دیگر کسی نمیتواند مراگول بزند ! »

با احتیاط گفتم «من که هیچ سر از اینکار درنمیآورم . دختر شما
تاحالا بدکتر(کاندور) اعتماد کامل داشت وحالا که اواین معالجه را تجویز
کرده من نمیفهمم چطور (ادیت) امتناع میکند ؟»

پیرمرد گفت . «اصل مطلب همین است ! او از معالجه کردن وشفا

فتن امتناع دارد اومی گوید : من بهیچوجه نخواهم رفت ، من از این روغها خسته شده‌ام ، من نمیخواهم بهبودی پیدا کنم ، چون دیگر بهبودی ن موردی ندارد . »

من با تعجب وحیرت پرسیدم : «موردی ندارد ؟»

ددراین موقع پیرمرد سرخودرا بیشترخم کرد . ازتکان موهای سفید وفهمیدم که بشدت میلرزد . بعداً با صدای آهسته گفت . « آری میگوید بهبودی من فایده وموردی ندارد، چون (او) . . چون تمام احساسات (او) نسبت بمن فقط وفقط ناشی ازترحم است .»

همینکه (ککسمالوا) کلمه(او) را اداء کرد ، رعشهٔ سردی برسراسر وجود من غلبه کرد . این اولین باری بود که پیرمرد اشاره به احساسات قلبی دخترش نزد من کرده بود . بعد ازافشای این راز، ما ساکت درجاهای خود نشستیم وحتی ازنگاه کردن بیکدیگرهم احتناب میکردیم .

سکوت هرلحظه جانفرساترمیشد من ازطرز نفس زدن (ککسمالوا) حس کردم که این خاموشی جانگداز دارد اورا خفه میکند . پیش خود فکر کردم که اگر این سکوت یك لحظه دیگر ادامه پیدا کند ، هردوی مارا دچارخفگی خواهد کرد . ولی درهمان موقع پیرمرد ازصندلی بزمین افتاد وصندلیش هم با صدای بلندی پشت سر او بزمین خورد .

ابتداء تصور کردم که او غش کرده ، زیرا دکتر (کاندور) بمن گفته بود که او قلبش ضعیف است . پس متوحشانه بطرف او دویدم تا اورا از زمین بلند کنم ودرروی نیم‌تخت قراردهم . ولی فوراً متوجه شدم که پیرمرد ازروی صندلی نیفتاده، بلکه عمدا خودرا بروی زمین انداخته بود . همینکه خم شدم تا اورا اززمین بلند کنم او . . نزدیکترشد ، دودست مرا محکم دردست گرفت وبا عجز ولابه گفت

«شما باید باو کمك کنید ! شما تنها کسی هستید که میتوانید باو کمك کنید ... حتی دکتر (کاندور) هم همین عقیده را دارد ... من ازشما استدعا میکنم باورحم کنید ! اوآخربلائی بسرخودش میآورد، اوخودش‌را نابود خواهد کرد !»

درحالیکه بشدت میلرزیدم اورا سرپا ایستادم اما او بازوهای مرا محکم گرفت و انگشتانش را مانند چنگال حیوانی درنده درگوشت من

فرو برد و نفس زنان گفت: «باو کمك کنید، برای خاطر خدا باو کمك کنید!
نمیشود اورا باین حال باقی گذاشت.. بخدا قسم که این قضیه با زندگی
او بستگی دارد ! شما میتوانید تصور کنید که اودرحال نومیدی چه حرفهای
جنون آمیزی میزنند . باآه وزاری میگوید : «من خودم را نابود میکنم
تا همهٔ شما از دستم خلاص بشوید ! » بیخود هم نمیگوید ودرتصمیمش
خیلی جدی است. تابحال دوبارقصد انتحار کرده وموفق نشده وقتی کاری
را اراده کند هیچکس نمیتواند منصرفش کند . فقط شما میتوانید اورا
نجات بدهید .... فقط وفقط شما ! »

گفتم:«البته جناب (ککسفالوا) ، من حاضرم . خواهش میکنم آرام
باشید . بطورقطع هرکاری ازدستم بربیاید کوتاهی نخواهم کرد . اگر
مایل باشید ممکن است همین الساعه باتفاق بمنزلتان برویم . فقط بگوئید
ببینم چه باید باو بگویم ، چه باید بکنم ؟ »

پیرمرد ناگهان بازوی مرا رها کرده بچهره ام خیره شد و گفت :
ـ چه باید بکنید؟! آیا واقعاً نمیدانید ، یا نمیخواهید بدانید ؟ مگراو راز
دلش را نزد شما فاش نکرد ، مگر بشما اظهارعشق نکرد ؟ طفلك بیچاره
بخاطراین عملی که ازاوسرزده خودش را بسرحد مرگ رنج وآزارمیدهد!
او نامه ای بشما نوشت وشما جوابش را ندادید . فکرمیکند که شما از
اومتنفرهستید ومیخواهید اورا ازسرخودتان واکنید و همین فکرآرام و
قراررا ازاوسلب کرده . مگر نمیدانید بی‌اعتنائی باظهارعشق یك موجود
پرغرور وآتشین مزاجی مثل (ادیت) ، بمنزله صدوررأی قتل اوست ؟»
ـ من برای تسلی دل او هرچه از دستم برمیآمد کردم . بالاخره
باو گفته ام . . . .

ـ خیر، باو هیچ چیز نگفته اید ! شما باید خودتان بفهمید که وقتی او
فقط منتظر یك کلمه است ، آن کلمه ای که هرزن ازمعشوقش انتظاردارد،
سکوت شما او را دیوانه می کند . البته تا موقعی که امید بهبودی او
نمیرفت ، او جرأت نداشت چنین هوسی در سر بپروراند ولی حالا که تا
یکهفته دیگراومثل سایرین تندرست خواهد شد، بچه‌جهت نباید انتظاراتی
را که هردخترجوانی دارد ، داشته باشد ؟ شما گفته است که منتظر شنیدن
یك کلمه ، ازجانب شماست ودیگر نمیتواند خودش را بیشتر از این سبك و

زبون کند . و شما آن یك کلمه را هم که مایه دلخوشی اوست مضایقه کرده اید . آیا واقعاً تجسم این کارباعث انزجارشماست؟ بالاخره چیزهائی که منتهای ارزوی بشراست نصیب شما خواهد شد. من مردی پیر وعلیل هستم وکلیه دارائی خودم راکه عبارت ازاین قصر وملك و هفت میلیون پول نقدی است که درطرف چهل سال جمع‌آوری کرده ام بشما ، دونفر واگذارخواهم کرد . من دیگرچیزی برای خودم نمیخواهم وتنها آرزویم اینستکه بعد ازمرك من یکنفر ازدخترم نگهداری کند . ومن میدانم که شما آدم خوب و شریفی هستید و از او مواظبت و نسبت باو مهربانی و خوشرفتاری خواهید کرد .

دراینجا نفسش بندآمد وبا حال زار وناتوان دوباره خودرا بروی صندلی انداخت . من هم که دیگر نیروئی دربدنم باقی نمانده بود خودرا بروی صندلی دیگرانداختم ، هردومثل پیش در مقابل هم خاموش نشسته بودیم وبچشم هم نگاه نمیکردیم . فقط گاهگاهی متوجه میشدم که میزی که نقطه اتکاء دست اوست دراثررعشه هائی که بروجودش عارض میشد. آهسته تکان میخورد . بعد صدائی که شباهت بصدای بهم خوردن دوشیئی سخت بود بگوشم رسید . سرخم شده پیرمرد بروی میزافتاده بود . حس کردم که تا چه حد رنج میبرد و از اینرو میل فراوانی بدلجوئی از آن پیرمرد بروجودم چیره شد . پس بروی اوخم‌شدم و گفتم «حضرت‌آقای (ککسفالوا) بمن اطمینان داشته باشید: راجع باین موضوع سرفرصت‌فکر خواهیم کرد. من کاملا دراختیارشما هستم وهرکاری ازدستم بر بیاید انجام میدهم . فقط موضوعی که الساعه بدان اشاره کردید ، غیرممکن است ... کاملا محال است . جناب (ککسفالوا) ، این یك کار امکان ناپذیراست و وخواهش می‌کنم راجع بآن دیگر صحبتی نکنید شما فکر کنید که من افسرجزئی بیش نیستم ومعاشم را با حقوق افسری و یك مستمری ناچیز تأمین میکنم ؛ این در آمد ناچیز اسان نمیتواند قبول مسئولیتی بکند ؛ زیرا این درآمد برای امرارمعاش دونفر کافی نیست .»

پیرمرد میخواست میان حرفم بدود ولی من مهلت ندادم و گفتم : «آری ، میدانم چه میخواهید بگوئید. میخواهید بگوئید که پول ارتباطی با این موضوع ندارد وشما خودتان همه‌کارهارا سروصورت میدهید . از

طرفی من میدانم که شما پولدارهستید ومن هرچه بخواهم ممکن است از شما بگیرم اما همین چیزدار بودن شما و بی‌چیز بودن من است که این کاررا امکان ناپذیرساخته همه خواهند گفت که من برای پول ازدواج کرده ام و حتی خود (ادیت) هم مادام العمر بهمین توهم دچارخواهد بود باور کنید که این کار ازمحالات است. البته من واقعا برای دخترشما احترام فراوان قائل هستم واورا ... واورا دوست دارم ، اما علت امتناع خودرا الساعه خدمتتان عرض کردم .

پیرمرد بیحرکت ماند . ابتداء تصور کردم حرف‌های مرا نفهمیده، ولی کم کم بدن او شروع بحرکت کرد . با تقلا سرش را بلند کـرد و بفضای مقابل خود خیره شد . بعد کنارمیزرا با هردو دست چسبید و من فهمیدم که‌میخواهد از جا برخیزد ، ولی نمیتواند . بالاخره با تلاش زیاد خودرا بلند کرد وسرپا ایستاد و با لحنی حوفناك وغیرعادی مثل کسیکه باخود حرف بزند گفت : «پس دراینصورت کارتمام است !»

آن لحن کلام وآنحالت رضا وتسلیم محض اوواقعاً وحشتناك بود . درحالیکه هنوز بفضای خالی خیـره شده بود ، کورکورانه در روی میز بجستجوی عینکش پرداخت وچون پیدا کرد آنرا بچشم نگذاشت بلکه‌در جیبش جا داد گویا فکرمیکرد که دیگرفایده بینائی و زندگانی چیست ؟ بعد آهنك رفتن کرد وبدون آنکه بمن نگاه کند آهسته در زیرلب گفت : « ببخشید مزاحم شدم .»

کلاهش را وارونه‌توی سرش‌چپانید ومثل کسانی که مرض راه رفتن درخواب را دارند بطرف دررفت بعد چنانکه گوئی چیزی را فراموش کرده‌باشد کلاهش را ازسر برداشت، بعظیمی کرد ودوباره گفت « ببخشید مزاحم شدم .»

آری آن مردپیروشکسته دربرابرمن‌تعظیم کرد وهمین‌رفتارمؤدبانه او در عین نا امیدی بود که مقاومت مرا خنثی کرد . دوباره حس تـرحم بروجودم غلبه کرد واشك درچشمانم‌حلقه‌زد . مگرمن‌میتوانستم‌آن پیرمرد راکه‌آمده بود دخترخود ، یعنی تنها چیزی راکه دردنیا عزیز میداشت ، بمن پیشکش کند مأیوس برگردانم ؟ بایـد چیزی باو بگویم و او را دلداری بدهم . پس بدنبال اوشتافته گفتم :

«حضرت آقای (ککسفالوا)، خواهش میکنم حرفهای مرا سوءتفاهم نکنید. سزاوار نیست که شما با اینوضع بروید و باو بگوئید که ... این حرف، در چنین موقعی برای حال او واقعاً خطرناك است . . . و ضمناً حقیقت هم ندارد.»

هنگام بیان این حملات، آن بآن تشویش من بیشتر میشد، چون میدیدم پیرمرد بحرفهایم گوش نمیدهد. دلسردی و نومیدی اورا مبدل به توده ای ازسنك ساخته بود. میل دلجوئی ازآن مرد ناتوان وسالخورده بیش از پیش درمن تقویت یافت ودردنباله کلام خود گفتم:

«حضرت آقای (ککسفالوا) من سوگند یاد میکنم که اینحرف حقیقت ندارد. هیچ چیز بیش ازاین باعث آزارمن نمیشود که بدخترشما (ادیت) اهانتی کنم ویا عملی انجام دهم که فکر کند من باو علاقه مند نیستم. سوگند یاد میکنم که هیچکس بیش ازمن نسبت باوعلاقه ومحبت ندارد. اینکه او خیال میکند من با نظر بی اعتنائی باو مینگرم خیال پوچ و بیهوده ایست. بلکه برعکس ... برعکس ... قصدم فقط این است که اصلا موردی ندارد من چیزی بگویم تنها چیزی که عجالتاً اهمیت دارد این است که او ازخودش مواظبت کندوحالش کاملا خوب بشود.

دراین موقع پیرمرد ناگهان روی خودرا بطرف من برگرداند. چشمانش که تا یك لحظه پیش منجمد وبی فروغ بود، اکنون چون فسفر درتاریکی میدرخشید پرسید «بعد ازآنکه معالجه شد، چه؟»

من متوحش شدم. فکر کردم که اگرحالا قولی بدهم خودرا گرفتار کرده ام. ولی درهمان لحظه بخاطر آوردم که تمام امیدهای آن دختر واهی است ونباید زودی شفا نخواهد یافت. دکتر (کاندور) بمن گفته بود که فکرعاقبت را نکنم تنهاکاری که باید کرد این است که عجالتاً او را آرام ساخت ودلداری داد پس گفتم «وقتی معالجه شد، آنوقت البته من خواهم آمد وازشما تقاضا خواهم کرد که ...»

پیرمرد بمن خیره شد. رعشه‌ای بدنش را تکان درآورد. بعد گفت:

«اجازه میدهید عین اینحرف شمارا باو بگویم؟»

دوباره احساس خطر کردم ولی دیگریارای مقاومت درمقابل نگاه پرالتماس او نداشتم پس گفتم «آری همین را باو بگوئید.» اینرا گفتم

ودست خودرا بطرف او دراز کردم .

چشمان او ازشادی برق زد و اراشك حق شناسی پرشد . احساس کردم دستی که دردست من است با شدتی بیش از پیش می لرزد. بعد پیرمرد سرخود را خم کرد ومن درست بموقع بخاطرآوردم که سابقاً او یك بار خم شده ودست مرا بوسیده بود. پس به عجله دستم را عقب کشیدم و دوباره گفتم .

« آری باو بگوئید ، خواهش می کنم بگوئید . بگوئید غصه نخورد و بالا تر ازهمه اینها، اوباید هرچه زود برای خاطر خودش وهمه ماشفا یابد » پیرمرد با وجد وشعف بی پایان گفت.

آری او باید هرچه زودترشفا یابد. من مطمئنم که او فوراً حاضر بمسافرت خواهد شد تا برای خاطرشما معالجه شود من از لحظه اول دانستم که خداوند شمارا بکمك من فرستاده. خیر، خیر، من نمیتوانم از شما تشکر کنم. خداوندبشما اجر بدهد! من الساعه می روم .. . نه، خواهش می کنم بخودتان زحمت ندهید، من میروم »

بعد با قدمهای سبك و بلندی که من تا آنوقت دراوسراغ نداشتم بطرف دررفت ودررا پشت سرخود بست. من دراطاق تاریك، تنها ایستادم ومانند کسی که تصمیم قاطعی بدون فکرقبلی گرفته باشد، کمی بهت زده ومشوش بودم. بعد ازساعتی گماشته ام نامهٔ برای من آورد که در روی همان کاغذ آبی رنك آشنا نوشته شده بود . مضمونش این بود .

« فردا حرکت خواهیم کرد، من به پاپا قول داده ام حرکات وحرف های چند روزاخیرمرا ببخشید چون بیم ازاینکه مبادا من تحمیلی برشما باشم حواس مرا پریشان کرده بود. حالا من میدانم برای چه و برای که باید تندرست بشوم. واکنون دیگرترسی ندارم فردا هرچه زودتر بمنزل ما بیائید. هرگزتااین اندازه با بی تابی منتظرشما بوده ام!»

دوست ابدی تو (ادیت)

وقتی کلمه (ابدی) را خواندم رعشه بر بدنم افتاد ، چون این کلمه کلمه ایست که تا ابد آدم را مقید میسازد. ولی دیگرچاره نبود، یکبار دیگر حس ترحم بر نیروی اراده من فائق آمده بود ومن دیگر بخودم تعلق نداشتم.

روز بعد هرچه عصر نزدیکتر میشد، اضطراب من زیاد ترمیگردید تا بالاخره وقت رفتن فرا رسید ومن راه منزل (ککسفالوا)را درپیش گرفتم. (ژوزف) با قیافه ای بشاش وخندان دررا باز کرد و گفت: « آه سرکار ستوان آمدید! بفرمائید توی سالن. مادموازل (ادیت) تمام اینمدت را منتظر شما بوده اند»

دراین موقع (ایلونا) هم بملاقات من آمد. او نیز شاد وبشاش بود و دست مرا باحرارت وصمیمیت بیسابقه ای فشرد. تمام اهل خانه از نوکر تا ارباب بحدی آن روز بشاش بودند که حدی برآن متصور نبود. همه ازمن تشکر میکردند و از تغییر بزرگی که درحال (ادیت) روی داده بود، داستان ها میگفتند. رفتار و گفتار آنها تمام ترسهای مرا برطرف کرد وحس اعتماد بنفس را درمن تقویت نمود پس با اشتیاق به اطاقی که دیروز با نومیدی از آن خارج شده بودم، وارد شدم.

آه! درآنجا درروی کاناپه، دختری نشسته بود که چنان با بشاشت نگاه میکرد وبحدی فروغ طراوت از چهره اش می تابید که من بزحمت توانستم اورا بشناسم. پیراهنی از ابریشم آبی کمرنگ برتن داشت که او را جوانتر جلوه میداد. درگیسوان خرمائی رنگش شکوفه های سفیدی میدرخشید ودراطراف جایگاه او بیز سبد های گل چیده شده بود. در آنموقع من بکلی فراموش کردم که آن تخته پوست بعصی را پوشانیده وآن کاناپه زندان همیشگی اوست . من از دیدار این موجود جدید کاری جزحیرت و تعجب نداشتم چون چشمش بمن افتادباخوشحالی گفت.

«آه بالاخره آمدی! بیا پهلوی من بنشین وحرفی نزن، میخواهم چیزمهمی بتو بگویم. »

من با فراغت خاطر نشستم زیرا اکنون که او باالحنی چنین دوستانه حرف میزد، انسان دیگرحطورمیتوانست نارهم ناراحت باشد.

« حالا کمی گوش بده وخواهش میکنم میان حرف من حرف نزنی. من آنچه راکه تو بپدرم گفته ای، میدانم وهمچنین میدانم که توچه مقصودی دربارهٔ من داری باورکن که هرگز سئوال نخواهم کرد که آیا اینکار را برای خاطر پدرم میکنی ویا برای من ویا ازراه ترحم - خواهش می کنم حرف مرا قطع نکنی! من دیگر خود و سایرین را با این فکرها معذب

نخواهم کرد. همین کافی است بدانم که اگر عمردوباره یافته ام و میتوانم بزندگی ادامه بدهم، فقط وفقط بخاطروجود تواست.

در اینجا (ادیت)لحظه‌ای‌مکث کرد وبعد بسخن ادامه داد: « حالا گوش کن که من ازطرف خود چه قولی میدهم، چون دیشب‌دراطراف‌تمام قضایا کاملا فکر کردم. من برای اینکه ازوضع جانفرسای فعلی نجات‌پیدا کنم ومانند سایرین بشوم، تصمیم گرفته ام هرچه دکترها بگویند انجام بدهم‌ودراینراه تا آخرین ذرهٔ قدرت خود کوشش کنم. من همه اینکارهارا برای خاطرتوخواهم کرد تاتورا وادار به خودگذشتگی نکنم. ولی اگر کارها بروفق مراد انجام نشد - خواهش میکنم حرف مرا قطع نکنید - ومن کاملا بهبودی نیافتم که بتوانم مانند سایراشخاص راه بروم، آنوقت توترس بخودت راه نده چون درآنصورت من خود بتنهائی‌آن بارگران را بدوش خواهم کشید. من میدانم که دردنیا ازخود گذشتگی‌هائی است که انسان نمیتواند ازکسی‌قبول کند مخصوصاً ازشخصی که‌محبوب‌اوست. بنا براین اگراین معالجه که‌تمام امید من بآن بسته است، نتیجه نبخشید آنوقت‌تودیگرچیزی‌ازمن‌نخواهی شنیدودیگرمرانخواهی‌دید. درآنصورت، سوگند یاد میکنم که خودرا بتوتحمیل نخواهم کرد چون دیگرنخواهم گذاشت وجودم بر کسی تحمیل‌شود. حرف من همین بود. حالا خوبست دیگرازاین مقوله چیزی نگوئیم، چون بیش ازچندساعتی نزدهم نخواهیم بود ومیل دارم که این لحظات را بخوشی وشادی‌بگذرانیم »

این صدا، صدای‌دیگری‌بود که حالا بامن تکلم میکرد واین‌چشمها چشمهای دیگری بود که مرا مینگریست، نه آن چشمهای تب‌آلود وبیمار سابق این عشق، عشق دیگری‌بود که اونسبت بمن ابراز میکرد ، نه‌آن عشق بی‌پروا وپروولع‌رنجدیدهٔ گذشته. من‌هم‌با چشمان دیگری باونگاه میکردم وبدون اینکه خودم هم ملتفت باشم برای‌اولین‌باریك علاقه‌واقعی نسبت باین دختر نحیف که تا آن حد بامید سعادت آینده‌دلشاد بوددرخود احساس کردم پس بدون آنکه بفهمم چه میکنم، صندلی خودرا نزدیکتر بردم ودست اورا دردست گرفتم

مدتی بهمین حال نشستیم وبدون تشویش خاطرراجع به مسافرت‌و اتفاقات روزصحبت کردیم وبعد برای صرف شام بسالن‌غذا خوری رفتیم.

شمعدانهای نقره‌درزیرپرتوشمعها میدرخشید وگلها چون شعله های رنگین، از گلدانها سر بیرون کشیده بود. پرتوچهلچراغ بلورین از آئینه‌ای به آئینهٔ دیگرمنعکس میشد وخانهٔ ساکت‌وخاموش چون صدف مدوری که گوهری درخشان دراعماق دل خودنهان کرده باشد، مارا فراگرفته بود همه چیز دل انگیزتروبهتر از پیش مینمود. پیرمرد مانندکشیشی راست وموقر در آنجا نشسته بود ومن (ادیت) و(ایلونا) را هرگزتا آن‌حد جوان‌وبشاش ندیده بودم همگی دراطراف‌میز نشسته وبخوردن‌ونوشیدن‌مشغول بودیم.خنده مانند مرغی ازیك دهان بدهان دیگرمیپرید. فقط سکوت موقعی برقرار شدکه (ژوزف) جامهای مارا ازشامپانی پرکرد ومن از جا برخاستم تا بسلامتی (ادیت) جام خودرا بنوشم.

(ادیت) درحالیکه با ایمان واعتقاد بمن نگاه‌میکرد گفت: «آری، بسلامتی - من باید سلامتی پیداکنم!»

پدرش که دیگرقدرت خودداری نداشت، ازجا برخاست و گفت: «خداوند عنایت بفرماید!» عینك او در اثراشك چشمانش تارشده بود. عینك را ازچشم برداشت، آهسته‌وبادقت مشغول پاك‌کردن‌آن شد. ضمناً دقیقه ای دست خودرا ازروی شانه من بر نمیداشت ومنهم ناچار بودم باظهارمحبت اوپاسخ بگویم، پس بطرف پیرمرد رفتم واورا درآغوش گرفتم. درحینی که‌اوبجای‌خود برمیگشت، احساس کردم که (ادیت)چشمان خودرا بمن دوخته است. لبهایش‌وکمی‌میلرزید ومن فهمیدم که لبان‌لرزان اوتا چه حد تشنهٔ همان تماس‌محبت آمیزاست،‌ومن خم شدم وبوسه ای‌از دهان اوربودم.

این بود مراسم نامزدی ما! من لبان اورا ازروی اختیار نبوسیدم بلکه یك قوه آنی مرا باینکار واداشت. این بوسهٔ من بدون اطلاع و ارادهٔ من بود. ولی از این کار خود که فقط نشان کوچکی از محبت بود پشیمان نشدم؛ زیرا دیگراینده‌فعه اوسینهٔ پرجوش وخروش خودرا وحشیانه بمن نچسبانید ومرا ازشدت شادی وشعف سخت درچنگال نگرفت، بلکه فبانش لبان مرا با تواضع وعروسی پذیرفت، مانندکسی که هدیه نفیسی را بپذیرد. سایرین هم همگی ساکت بودند. ناگهان تماس دست ها ای (ادیت) را روی دستهای خود احساس کردم و این جمله را از دهان او

شنیدم: «دستهایت را یك لحظه بمن بده!» نمیدانستم او چه کار میخواهد بکند. دراین هنگام، جسم صاف وسردی درانگشت چهارم لغزید ـ وآن یك حلقه انگشتری بود. من بآن حلقه نگاه نکردم وفقط دست اورا گرفتم وبوسیدم.

☆☆☆

درآنشب من خدا بودم ودنیائی خلق کرده بودم که پرازنیکی و عدالت بود؛ من یك فرد بشر خلق کرده بودم که پیشانیش مانند سپیدهٔ بامدادی میدرخشید ورنگین کمانی ازشادی درچشمانش منعکس شده بود. من خوانی ازنعمت گسترده بودم وبمیوه‌ها وشراب وخوراك، طعم وگوارائی بخشیده بودم. من آن اطاق وقلب ساکنین آنرا پرفروغ ساخته بودم. چهلچراغ هم چون خورشید تابان درجامها منعکس شده بود.

درآنشب من خدا بودم، ولی ازفرازتختی رفیع بمخلوقات وشاهکارهای صنع خود نگاه نمیکردم، بلکه با مهربانی وملاطفت بین آفریدگان خویش نشسته بودم وقیافه آنها را ازپس ابرهای سیمگون خود مشاهده میکردم. درطرف چپم پیرمردی نشسته بود؛ پرتولطف ومحبت من چین‌های پیشانی اورا زائل وظلمت چشمانش‌را محوساخته بود. درطرف‌راست دخترجوانی نشسته بود که وقتی افلیج واسیر بندوزنجیر بودولی حالا پرتو بازگشت تندرستی درچهره‌اش میتابید. من با نفس لبهای خود، اورا از دورخ بیم وهراس خارج ودربهشت عشق وامید وارد کرده بودم.

چون سرشب بپایان رسید، بعزم خدا حافظی ازجا برخاستم ولی برای اولین‌بار، مگرجدا شدن از(ادیت) مرا ناراحت کرد ومانندعاشقی، وقت وداع را با این دختر، بتأخیرمینداختم. ولی چون دیروقت بود فقط دستهای خودرا بگردن اوانداختم ولبان اورا بوسیدم.

درحین بوسیدن (ادیت) نفس خودرا حبس کرد، گوئی میخواست برای همیشه حرارت نفس مرا حفظ کند. بعد از این مراسم خدا حافظی باتماق (ککسفالوا) بطرف درحرکت کردم.

☆☆☆

من واردسالن شدم ودرآنجا (روزف) کلاه وشمشیر مرا بدست گرفته درانتظاربود. کاش زود تررفته بودم! ولی پیرمرد نمیتوانست دل

بجدائیم بدهد یکباردیگر دست مرا گرفت و بازوان مرا نوازش داد و چندین بار اظهار تشکر کرد. من هم دوسه دفعه دست اورا برسم خداحافظی فشردم ولی اوهمچنان تشکرات خودرا نثارمن میکرد ومن که اسیر ترحم خود شده بودم، توقف کردم و نیروی آنرا نداشتم که خودرا از دست او خلاص کنم.

دراینموقع ازجانب دری که یك لحظه پیش خارج شده بودیم همهمه و داد وقالی شنیدیم من بدقت گوش دادم وبا بیم و وحشت متوجه شدم که (ادیت) و(ایلونا) مشغول مشاجره هستند (ایلونا) میگفت: «خواهش میکنم حرکت نکن وسرجایت بنشین.» ولی (ادیت) با عصبانیت میگفت: «مرا ول کن! مرا ول کن!» بعد ناگهان صدای منحوس تق!تق! عصاهای (ادیت) بگوش رسید. خدایا نکند که او بدون کمك (ژوزف) بدنبال من آمده باشد! ولی صدای تق وتق! هرلحظه تندتر میشد. بالاخره دسته در بحرکت درآمد ودر بشدت بازشد.

آه چه منظره وحشتناکی! (ادیت) درحالیکه هنوزدراثر تقلاهای خود نفس میزد، بچهارچوب درتکیه داد. بادست چپ کناردررا محکم گرفت تا تعادلش بهم نخورد و با دست راست عصاهای خودرا سخت نگاهداشت و بعد قبل ازآنکه (ککسفالوا) و (ژوزف) بخود بیایند (ادیت) درحالیکه لبان خودرا میگزید، گوئی خودرا برای کاربسیار سختی آماده میکرد، و درحالیکه باچشمان سوزان وارحدقه درآمده بمن خیره شده بود، فشاری به چهارچوب درداد وبدون تکیه بعصا بطرف من آمد. سپس دوباره لبان خودرا گزیده یك پا بجلو گذاشت و پای دیگررا درعقب آن بزمین کشانید. بدنش دراثر این حرکت تشنج آمیز که شباهت بحرکت عروسك خیمه شب بازی داشت بچپ وراست نوسان میکرد ولی راه میرفت! راه میرفت وچشم بس فقط بمن دوخته بود. راه میرفت، گوئی سیمهائی نامرئی او را بجلو میراند، دندان هایش راسخت بلبانش فشار میداد، سیمایش بطور دردناکی بهم رفته بود واندامش مانند کشتی طوفان زده ای باینطرف و آنطرف کج وراست میشد ولی با این وجود برای اولین مرتبه بدون تکیه بچوبدستی و کمك کسی راه میرفت! آری اعجاز اراده به اعضای مرده اوجان بخشیده بود. هیچ پزشکی تاکنون نتوانسته است برای من تشریح

کند که چگونه آن دختر مفلوج وعلیل توانست آن روز راه برود ومن هم نمی توانم آن منظره را درست ترسیم کنم، چون ما همگی در جای خود خشك شده بودیم . حتی (ایلونا) هم فراموش کرد که بدنبال او برود ومراقبش باشد. (ادیت) آن چند قدم را تلو تلو خوران طی کرد ، گوئی یك طوفان درونی اورا بجلو میکشانید . حالا دیگر او کاملا بمن نزدیك شده بود و دست های خود را که تا آنوقت مانند بال بدوطرف خود گسترده بود ، مظطربانه ومشتاقانه بسویم دراز کرد . چهرهٔ درهم او باتبسمی پرسرور وشعف ، باز وآرام شد . فقط دوقدم ، نه، یك قدم دیگر باقی مانده بود ! (ادیت) آنقدر بمن نزدیك شده بود که میتوانستم نفس اورا از زیر لباسش احساس کنم . ولی در این هنگام حادثه شومی روی داد . (ادیت) دست های خودرا پیش ازموقع بامید اینکه من اورا درآغوش خواهم گرفت ، بجلو انداخت و درنتیجه این حرکت ، تعادلش بهم خورد وزانوهایش مثل اینکه با داسی قطع شده باشد ، بهم تاشد. دخترك درجلوی پای من برزمین افتاد ومن دراثر وحشتی که بر وجودم غلبه کرده بود بجای اینکه پیش بدوم واورا در برخاستن کمك کنم بی اختیار خودرا عقب کشیدم .

ولی (ککسفالوا) و (ایلونا) و (ژوزف) هرسه بکمك اوشتافتند و اورا ازروی زمین بلند کرده واز سالن بیرون بردند . درآن یك لحظه پردهٔ شادی وشعفی که ازاوائل شب تا آنهنگام درجلوی چشمانم آویخته شده بود ، بکناررفت ودریك چشم بهمزدن تمام قضایا درلباس حقیقت در نظرم مجسم شد . من میدانستم که دردآن دختر بیچاره هرگزدرمان نخواهد شد . آری معجزه ای که آنها ازمن انتظار داشتند بتحقق نپیوست من دیگرخدا نبودم ، بلکه موجودی ضعیف وقابل ترحم بودم که ضعف وجبن جز زیان ، وترحمم جزهلاکت وبدبختی چیزی ببار نیاورده بود . دیگر نیروی آنرا نداشتم که بدوم ، ببالین اوبنشینم ، ازاودلجوئی کنم وراه ـ رفتنش را تمجید وتعریف کنم . پس بدون آنکه بفهمم چه میکنم ، کلاه و شمشیرم را برداشتم وبرای سومین وآخرین بار مانند جنایتکاری از آن خانه گریختم .

☆☆☆

حس می کردم که نزدیك است خفه شوم آیا هوای بین درختان آنقدر خفقان آور است و یا آنهمه شراب هائی که می نوشیده ام ؟ نیم تنه اسری سخت ببدنم چسبیده بود ؛ یقه ام را باز کردم و میخواستم نیم تنه راهم از تن درآورده بدور بیندازم ، چون خیلی برروی شانه هایم سنگینی میکرد. خوب حالا بکجا بروم ؟ همه جا میروم جز بمنزل خودم ، یعنی آن اطاق خلوت وساکتی که درآن باید با این افکارمشوش و هولناك تنها بمانم . بهترین کار آنست که چند گیلاس دیگر مشروب خنك بنوشم عجب ، کافه (راتوزپلاتز) هنوز باز است ؛ نوری ازپس پرده های پشت پنجره آن دیده می شود . پس بروم گیلاسی مشروب سرد بنوشم .

همینکه وارد کافه شدم دیدم رفقاء گوش تا گوش نشسته اند ولی چرا اینطور بمن نگاه میکنند ؟ چرا صحبت خودرا یکدفعه قطع کردند ؟ حتما سری درکاراست . میخواستم آنهارا ندیده گرفته برگردم اما دیگر کار ازکار گذشته بود و مرا دیده بودند ، بنابراین با اکراه بطرف میز آنها رفتم و یکی ازصندلی هارا جلو کشیده گفتم «اجازه میدهید ؟»

(یوسری) باتعجب بمن نگاه کرد و گفت «رفقاء ، ببین چه میگوئید؟ آقا میفرمایند اجازه می‌دهید؟ آیا میان دوستان هم اینحرفها هست گرچه بعد ازاین از(هوومیلر) این انتظارهارا بایدداشت»

باخنس می‌خواست مرا ریشخند کند ، چون سایرین هر کدام خنده شیطنت آمیزی زد و بدل کردند . آری ، حتماً زیر کاسه نیم کاسه ایست . معمولا هروقت یکی ازما بعد ازسه شب نومی کشت رفقاء هزارها سئوال ازاومیکردند ولی امشب هیچکدام بمن چیزی ازینمقوله نمی گفتند وهمه ناراحت بنظرمیآمدند بالاخره (یوسری) سر تکیه داد و پرسید

ـ اجازه میدهی بتو تبریك بگوئیم ؟

ـ برای چه موضوع ؟

ـ رفیق داروسازت که الساعه ازاینجا خارج شد، میگفت پیشخدمت منزل (ککسنالوا) با تلفن باوخبرداده که عقد نامزدی بین تو وآن . . . . دخترخانم بسته شده .

یکدفعه نگاه تمام حاضرین متوجه من شد . دو ، سه ، چهار ، شش ... جفت چشم بمن دوخته شد . میدانستم که اگر انحرف را تایید کنم فریاد

سوت وشوخی و حرفهای نیشدار و تبریکات طعنه آمیز بآسمان بلند خواهد شد خیر ، من نمیتوانستم این خبررا درحضور یکعده لوده ومسخره تصدیق کنم و گفتم :

ـ خیر مزخرف گفته .

ولی این تکذیب من برای قانع کردن آنها کافی نبود .(فرنچ)دستی بشانه من زد و گفت :

«(تونی) راست بگو ببینم این خبر حقیقت دارد یا نه؟ »

من بی تامل گفتم · « نه ، یك کلمه اش هم حقیقت ندارد !»

لحظه‌ای سکوت برقرارشد و همه باتعجب و یأس بیکدیگر نگاه کردند . سر انجام (فـرنچ) آرنج خـود را بر روی میز تکیه داد و پیروزمندانه گفت .

ـ دیدید گفتم دروغ است! آخر من(هوفمیلر) رااز جیب های شلوارم بهتر می‌شناسم!فردا صبح هم خدمت آن داروساز شپشو خواهم رسید تا دیگر این جورچرندها را پشت سررفقای ما نگوید و بیك شخص محترم و آبرومند لکه نچسباند ! واقعاً من خیلی خوشوقتم از اینکه این خبرحقیقت ندارد والا ما وتمام هنك بدنام میشدیم

بلافاصله حاضرین هر کدام بیك طرز باآب وتاب تمام شروع بتعریف من و بدگوئی ازخانواده(ککسفالوا) کردند.

یکی گفت :«آخر آدم برود بادختریك رباخوار که تاحالاچندین نفر بخود نمائی و درفشانی را با نیرنك ودغلبازی بروز سیاه نشانده ، وصلت کند؟ واقعاً جای تأسف است که اجتماع باین قبیل اشخاص اجازه میدهد که با حیله وافسون پول جمع بکنند وبرای خود املاك والقاب بخرند!»دیگری گفت :«(هوفمیلر) ، من میخواهم درکارتو مداخله کنم، ولی اگر عقیده صریح مرا بخواهی! من از همان ابتداء بهآمد و رفت زیادتو باآن خانواده چندان موافق نبودم.ما افسرها باید اول ببینیم اشخاصیکه افتخار آشنائی و آمد ورفت باما نصیبشان میشودچه کاره هستند. ما باید تاحدی خوددار باشیم وبااشخاصیکه خوب نمیشناسیم ، معاشرت نکنیم.»

همه باحرارت وهیجان صحبت میکردند ، داستانهای عجیب وغریبی در باره پیرمرد میگفتند دخترش را وسیله تمسخرو تفریح خود قرارداده بودند و من ساکت و بیحرکت درآنجا نشسته بودم . تعریف وتمجید و

تلسوریهای وحشیانه آنها بحدی بر من گران آمد که میخواستم فریاد بزنم: « نفس کثیفتان راقطع کنید! یا بگویم . «دروغگو من هستم! داروساز حقیقت را گفته !» ولی میدانستم که دیگر کار گذشته می فهمیدم که باسکوت خودخیانتی به(ادیت)معصوم میکنم وآرزومیکردم که کاش زمین بازمیشد ومرا بدرون خودمیکشانید! میخواستم خودرانابود کنم. نمیدانستم بکدام طرف متوجه بشوم و نمیدانستم دستهایم را که هرلحظه ممکن بود بالرزش خودرسوایم کنند ، در کجامخفی کنم . بالاخره مانند دزدی آهسته از جا برخاستم وازکافه خارج شدم .

تاآنموقع هیچگاه تکلیف من مثل آن شب روشن نبود میدانستم مرتکب چه عملی شده‌ام ومیفهمیدم که حالا چه وظیفه‌ای دارم. ساعت ده شب. بادختری عقدنامزدی بسته و سه ساعت بعدآن را تکذیب کرده بودم . در حضور هفت نفر شاهد ، یعنی یك سراوان، دو ستوان یك ، یك پزشك و سه ستوان دو ،درحالیکه انگشتر نامزدی هنوز دردستم بود ، رضا دادم که برای دروغ ناجوانمردانه ایکه گفته بودم ، از من تمجید کنند فردا تمام هنك ازافتضاحی که ببارآورده‌ام ، آگاه خواهند شد ودیگر نخواهم توانست یاگون سرسازی بردوش داشته باشم آن چند دقیقه بزدلی وبی شهامتی کارمرا خراب کرده بودوتنهاچاره کارمن یك تپانچه بود .

حتی هنگامی هم که درکافه نشسته بودم ، اینموضوع بر من بخوبی روشن بود که فقط یك راه برای اعاده شرافت من وجود دارد و آن هم انتحار است . فوراً درفکرخود ترتیب تمام کارها را دادم . ابتداء نامه‌ای به والدین خود بنویسم وازتأثری که برای آنها تولید کرده‌ام پوزش بخواهم بعد کتباً از (فرنچ) خواهش کنم که بادارو سازستیزه نکنند، چون بامرك من موضوع خاتمه خواهد پذیرفت . نامه‌ای هم بفرمانده هنك بنوشته ازاو تقاضا کنم که مراسم تشییع جنازه من بادلی برگذار شود و ضمناً وصیت کنم که مرادر(وین) بخاك بسپارند و هیچکس نمایندگی ازطرف هنك درمراسم تدفین من شرکت نکند ومیل ندارم نه حتی دسته گلی هم برمزار من بگذارند بعدچند سطری هم به (ککسفالوا) بنویسم که مراسم مهر وعلاقه مرا به دخترش ابلاغ کند وباو بگوید که زیاد در فکرمن نباشد آنوقت اطاقم رامرتب سازم، صورتی از قروضی که برفقاء داشتم تهیه و

وصیت کنم که اسبم را برای پرداخت بدهی هایم بفروشند ، جامه و ساعتم را بگماشته‌ام بدهند و انگشتری وقوطی سیگارطلارا برای (ککسمالوا) پس بفرستند .

کارها همه سامان یافته بودومن فقط میبایستی ازصحن حیاط سربازخانه عبور کرده از سه پلکان بالا بروم . بعد دراطاق را بروی خودم ببندم و بتمام‌این بدبختی ها خاتمه بدهم اما بمحض اینکه بمدخل تاریك حیاط نزدیك شدم،سیاهی مردی درآستان دربچشمم نمودار شد . پیش‌خودفکر کردم که شاید این شخص یکی ازهمقطاران باشد که قبل‌از من واردشده شده وحالا خدامیداند که‌تا چندساعت مراباوراجی‌خود معطل‌خواهد کرد. ولی‌لحظه‌ای‌بعد باحالتی پراز نگرانی و تشویش‌شانه های فراخ فرمانده هنك راتشخیص دادم . قصد داشتم اورا ندیده انگاشته راه خودم را در پیش بگیرم ولی اوازتاریکی بیرون‌آمد وبالحن خشنی گفت

« ستوان هوفمیلر !»

من پیش رفتم ومقابل او بحال خبردارایستادم واو نگاه تندوتیزی بسر تاپایم انداخت و گفت :

« گویااین هم بتازگی بین‌آقایان رسم‌شده که کت هایشان‌رااینطور ولنك‌وباز بپوشند‌شماها‌خیال‌میکنید که‌چون بعداز نیمه‌شب‌است بایدمثل‌جوك تولیه‌داری که پستانهایش راروی زمین‌میکشاند، در محیط سربازی پرسه بزنید ؟ من این عمل رانمی ... م و انتظار دارم که افسر های زیر دستم حتی بعد از نیمه شب هم که از محوطه خارج میشوند لباسهایشان مرتب باشد فهمیدی ؟»

من پاشنه‌چکمه‌هارا بهم کوبیده گفتم « بلی،جناب‌سرهنك! »سرهنك با نگاه تحقیرآمیزی بر ... ت و بطرف پلکان رفت ومن هم چون دیده آخرین حرفی که درزندگ ... ود میشنوم سرزنش واهانت است ، عصبانی شد بیاختیار بدنبال او دویدم . اگرچه خودم میدانستم که این رفتارم خیلی بیمورد واحمقانه‌است . اما این یکی از حالات غیر طبیعی و بیمعنی انتحار کنندگانست که‌ده دقیقه قبل‌از مرك میخواهندتاسرحدامکان مرتب و باتزاکت زندگی‌را ترك گویند. صورت خودرامیتراشند وزیرجامه‌تمیز (برای که؟)دربرمی کنند .حتی شنیده‌ام که زنی قبل‌ازآنکه از طبقه‌چهارم عمارتی خود را زمین پرتاب کند چهره‌اش را بیهترین طرزی آرا ...

وگیسوانش را فرزده وبا گرانبها ترین عطرها خوشبوساخته بود. حالا هم همین قوه‌آنی (که عقل ومنطق از توجیه آن عاجز است) مرا بجلو میکشانید.

محققاً سرهنك صدای پای مرا شنیده بود چون ناگهان روی‌خودرا برگرداند وچشمان نافذ خودرا بمن دوخت. من دردوقدمی اوتوقف کردم وباصدای لرزانی گفتم: «جناب سرهنك معذرت میخواهم، اجازه‌میفرمائید چند کلمه با سرکارصحبت کنم؟»

با تعجب پرسید: «چه، حالا. ساعت یك ونیم بعد از نیمه‌شب؟» سپس باخشم چشم بصورت من انداخت خیال میکردم که الساعه فریادی بسرم خواهد کشید، ولی حتماً از چهره‌ام حالی نمودار بود که اورا ناراحت‌ساخته بود، چون پس ازآنکه چندین‌دقیقه سراپای‌مرا با چشمان تیزخود ورانداز کرد، باصدای غرش مانندی گفت .

«بدکاروباری نداریم! بسیارخوب، پس زود بیا باطاق من بخودت بجنب! »



سرهنك دراطاقش را باکلید بازکرد ومن بدنبال او داخل شدم . اثاثیه اطاق او عبارت بود ازیك تختخواب، دوتمثال رنگی ازامپراطور وملکه، چهاریا پنج عکس قاب شده ازباررسیها و ضیافتهای هنگی، یك جفت شمشیرودوطپانچه ترکی – همین وبس

سرهنك چندین بارسبیلهای خودرابشدت تابید وبالاخره بدون‌اینکه جائی برای نشستن بمن نشان بدهدگفت.

ـ راحت باش (بعدازکمی مکث) خوب حالا برویم سر مطلب اما باید صاف وپوست کنده صحبت کنی ودرلفافه حرف نزنی بگو ببینم که گرفتاری تو یك موضوع مادی است یا پای زنی درمیان است ؟

ـ خیر، موضوع مادیات در بین‌نیست؟

ـ پس پای زنی درمیان است ؟ چرا شما مردم خودتان را راحت ـ نمیگذارید؟ مگردنیا قحط زن است که شماها اینقدر کاررا بخود سخت میگیرید؟ خوب، حالا موضوع ازچه قراراست ؟

من جریان نامزدی خود را با دختر(ککسفالوا) وافکارآنرابفاصله

نه ساعت درحضور همقطاران باختصار برای او بیان کردم ضمناً توضیح دادم که تصور نفرمائید که غرضم از اینحرفها اینست که عمل ناشرافتمندانه خودرا کوچکتر از آنچه هست وانمود کنم. بلکه برعکس آمده ام بجنا بعالی که افسرمافوق من هستید بطور خصوصی اطلاع بدهم که من از تکلیفی که در مقابل این عمل زشت و ننگین خود بگردن دارم، بخوبی آگاهم . من بوظیفه خود آشنا هستم و برای انجام آن کاملا آماده ام.

- این مزخرفات چیست؛ عمل ناشرافتمندانه یعنی چه؟ چه تکلیفی داری؟ همه این حرف ها بیمعنی است! میگوئی با دختر (ککسفالوا) عقد نامزدی بسته ای؛ من آن دختررا یکبار دیده ام البته دختری چلاق و ناقص الخلقه است، ولی دراینکارعیبی نمی بینم. چه بسا اشخاصی که اینجوروصلت هارا کرده اند و کسی نتوانسته عیبی بر آن ها بگیرد.

دراینجا سرهنك بمن نزدیك ترشدو گفت:

یا .... یانکند که به دخترك حرفی بشوخی زده باشی که منجر بپیش آمد سوئی شده ؟

من پاشنه های چکمه را بهم زدم و گفتم:

- جناب سرهنگ اجازه بفرمائید" با کمال احترام بعرضتان برسانم که من این دروغ ، یعنی تکذیب نامزدی خود را ، درحضور هفت نفـر از افسران هنگ درسر میز کافه گفته ام . من دراثر فقدان شهامت وضعف نفس بهمقطاران خود دروغ گفته ام .فردا ستوان (هالیچك) ا داروساز که را وی اینخبر کاملا صحیح بوده نزاع خواهد کرد و آنوقت تمام شهر خواهند فهمید که من درحضور همقطاران خود دروغ گفته و ارتش را ننگین کرده ام.

- گفتی اینکار در کجا صورت گرفته ؟

- درسرمیز کافه .

- گفتی درحضور همقطارانت ؟ همه آنها شنیدند؟

- بلی جناب سرهنگ .

- داروساز میداند که تو اینخبررا تکذیب کرده ای ؟

- فردا او وتمام شهر خواهند فهمید .

سرهنگ چنان بشدت سبیل های خود را می کشید ومی تابید که گفتی میخواست آن ها راازریشه بکند . تشخیص میدادم که مغز اودرپس پیشانی کوتاهش بشدت مشغول کاراست ودرحالیکه دست هایش را درپشتش گذاشته

بود ، ازاینسو بآنسوی اطاق شروع بقدم زدن کرد . بالاخره درجلوی من ایستاد و گفت :

ـ خوب حالا کاری که تومیخواهی بکنی چیست ؟

ـ من تنها یکراه در پیش دارم وسر کارآنرامیدانید وفقط آمده‌ام باشما وداع کنم وبانهایت احترام تقاضا نمایم که‌مراقبت فرمایند بعدا کارها بیسرو صدا روبراه شود . من مایل‌نیستم که‌هنگی بخاطرمن ننگین‌بشود.

ـ این حرفها چرنداست ؛ کاملا مزخرف است! حیف نیست که‌جوانی متین وتندرست ونجیب مثل تو برای خاطر موجودی چلاق مثل‌آن دختر، دست بچنین کاری بزند ؟! تصور می کنم‌آن پیرمرد روباه صفت بطوری ترا درتنگنا گذاشته که نتوانسته‌ای‌از چنگالش رهائی پیدا کنی . بسیار خوب، من برای آنها که ذره‌ای اهمیت قائل نیستم اما اینکه رفقای تو و آن داروساز کثیف باخبر شده‌اند البته تااندازه‌ای کاررا خراب کرده.اینرا گفت و بعد با شدتی بیش از پیش شروع بقدم زدن درطول وعرض‌اطاق کرد و بالاخره روبروی من توقف نموده گفت :

ـ پس حالا گوش بده . این قبیل‌کارها را باید هر چه زودتر چاره کرد و الا اگر خبرش در همه جا پراکنده بشود ،کارازکار میگذرد.حالا اول بگوببینم چه اشخاصی از هنگ درآنجا حضور داشتند ؟

من اسامی حاضرین را گفتم و سرهنگ دفتر یادداشتش را ازجیب بیرون‌آورده نام آنهارا یادداشت کرد و گفت :

ـ بسیار خوب چاره اینکار آسانست . فردا من بهرهمت نفر آن ها دستورخواهم‌داد که قبل از ورود به میدان رژه ، خودرا بمن معرفی کنند. وای بحال کسیکه بعد از توصیه من یك کلمه ازحرف های تورا حتی در خاطر خودش نگاه بدارد ؛ حتی‌آن داروساز کثیف را هم‌خودم کف دستش خواهم گذاشت . حالا راستش را بگو ببینم قبل از آنکه این دسته گل را بآب بدهی دمی هم بخمره زده بودی ؟

من ازشرم سرخ شدم و گفتم :

ـ بلی ،قبل از آنکه ازهنك خارج بشوم چندگیلاسی کنیاك نوشیده بودم ودرمنزل‌آن ها هم سرشام ،مشروب زیادی خورده بودم ولی....

انتظار داشتم که ازاین حرف سرهنك آتشی بشود اما برخلاف انتظار

من ، قیافه او بازشد وخندهٔ بلندی سرداد و گفت :
- بسیار خوب ، بسیارخوب ! پس در اینصورت چاره کار آسان است.
من برفقایت خواهم گفت که توپاتیل بودی و عفلت سرجا نبوده! آیا بنظر تو اینراه ازهمه راهها بهتر نیست ؟ خوب حالاموضوع اول حل شد.
من از اینکه سرهنك مقصود مرا درست نفهمیده بود سخت عصبانی شدم . ابله خیال میکرد من ازترس باو متوسل شده‌ام و میخواهم او مرا از یك گرفتاری نجات بدهد . خدایا چرا او مقصود مرا نمیفهمد؟ پس بحال خبردار ایستاده گفتم :
- ببخشید جناب سرهنك ، تا آنجا که پای من‌درمیان است این‌فکر چاره کاررا نمیکند . من‌میدانم مرتکب چه عملی‌شده‌ام واینرا هم می‌دانم که دیگر روی نگاه کردن بصورت اشخاص شرافتمند را ندارم و ادامهٔ زندگی دیگر برایم مقدور نیست !
سرهنك فریاد زد: « خفه شو !- آه معذرت میخواهم - آخرجان‌من بگذار باخیال آسوده فکر کنیم واین قدر وراجی و پرچانگی نکن! من تکلیف خودم را بهتر میدانم واحتیاج ندارم که توبمن‌درس بدهی ! عزیز من ،اینمطلب اول بود حالا برویم سرمطلب دوم : فرداصبح تو بایستی از این شهر خارج بشوی و حتی یك روز دیگر هم در این جا نمانی و الا این قضیه در تمام شهر دهن بدهن خواهد گشت و هر کجا بروی از تو سئوالاتی خواهد شد ومن‌خوش ندارم‌کار باینجا بکشد. ازفردا تو بگردان احتیاط (چاسلو) منتقل میشوی . من خودم‌حکم انتقالت را مینویسم و ترا بفرمانده گردان آنجا معرفی میکنم . تو و گماشته‌ات باید امشب اثاثیه‌تان راجمع کنید وفردا صبح خیلی زود یعنی موقعیکه هیچیك از افراد هنك نتواند شما را ببیند از سربازخانه خارج بشوید ، فهمیدی ؟
من با یك لحن سرد وخشك نظامی جواب دادم :
- بسیار خوب جناب سرهنك !
ولی دردل گفتم : «بگذار اینمرد که احمق هرچه دلش میخواهد بگوید . من کار خودم را صورت میدهم !»
سرهنك نزدیکتر آمد و گفت :« فراموش نکنی ، فردا ساعت پنج ونیم صبح . ضمناً اگراحتیاج بچیزی داری بگو .»

ـ خیر متشکرم ، جناب سرهنك .

ـ بسیار خوب . خدا حافظ . فردا ساعت پنج ونیم .

من مثل کسی که آخرین دیدار را بایکی از آشنایان خویش بکند بسرهنك نگاه کردم. میدانستم که اوآخرین شخصی است که در عالم زندگی با او صحبت میکنم . پس پاهارا بهم کوبیدم واز اطاق خارج شدم .

ولی حتی آن پیر مرد ابله و کودن هم چیزی از مطلب دستگیرش شده بود . حتماً درنگاه یاطرز راه رفتن من آثاری بود که تولید بدگمانی میکرد ، زیرا سرهنك باصدای خشنی گفت :«عقب گرد ،هوفمیلر ،»

من عقب گرد کردم . سرهنك درحالیکه ابروان خود را بالا کشیده بود ، نگاهی بسر تا پای من افکند وبالحنی جدی ودرعین حال ملاطفت آمیز گفت :

ـ پسر جان ، من ازاین حالت قیافه تو زیاد خوشم نمیآید . گمان میکنم میخواهی مرا گول بزنی . حتماً نقشه پلیدی داری ! ولی من نمیخواهم و نمیگذارم که توبر سر این قضیه دست بکار جاهلانه ای بزنی ...من میل ندارم . . فهمیدی ؟

ـ بسیار خوب، جناب سرهنك!

ـ بس است! تو میتوانی بمن نیرنك بزنی! دستت را پیش بیاور!

دستم را بطرف سرهنك دراز کردم واو محکم آن را در دست گرفت و گفت :

ـ (هوفمیلر) ، حالا بمن قول شرف بده که امشب کاری برخلاف ندای عقل نکنی ! قول شرف بده که فردا ساعت پنج ونیم به (چاسلو) عازم بشوی !

ـ قول شرف میدهم ،جناب سرهنك .

ـ هان ، حالا درست شد . من ازاین میترسیدم که مبادا تو در این حیص وبیص، بلائی بسرت خود بیاوری! آدم ازکار شما جوان ها سر در نمی آورد ! همیشه شتابزده اید ومیخواهید کارهارا ولو باطپانچه هم شده فوراً خاتمه دهید . این جور پیش آمد هارا آدم علاج میکند . خواهی دید که هیچ سروصدائی ازاین قضیه بلند نمیشود . واقعاً حیف نیست که جوانی شایسته وارآسته مثل توهمچو بلائی بسرخودش بیاورد!



من که از بیست پنج سال عمر خود ، پانزده سال آنرا در دانشکده افسری وبقیه‌را درارتش گذرانده وباطاعت کورکورانه از اوامر ما فوق خوگرفته بودم ، از لحظه ایکه امر سرهنك را شنیدم ، از خودم مطلقا رای واراده‌ای نداشتم، دیگرفکرم کار نمیکرد وفقط اطاعت میکردم مغزم تنهااین فکررا ضبط کرده بود که فرداصبح ساعت پنج ونیم‌حاضربحرکت خودم را بسرهنك معرفی و تا آنموقع تمام لوازم سفر را آماده کنم. گماشته‌ام را بیدار کرده گفتم که دستور سوری داریم فردا صبح بطرف (چاسلو) حرکت کنیم . با زحمت زیاد موفق شدیم خود را در سرموعد آماده کنیم ومن‌درست سرساعت پنج و نیم‌دراطاق‌کارسرهنك برای وصول احکام واوراق مربوطه حاضرشدم ، ومطابق دستور او بدون آنکه کسی‌مرا ببیند سربازخانه را ترك گفتم

با اولین تکان قطار ، آن سستی و گیجی که بروجودم عارض شده بود ، ازمیان رفت وهمینکه شروع بمرور حوادث شب گذشته کردم ، تمام آن افکار وخاطرات با سرعت فراوانی دوباره بمغزم هجوم‌آورد آری ، من اراده کرده بودم که بزندگی خاتمه بدهم وشخصی طپانچه را از دستم ربوده بود . فکر میکردم شاید همین الساعه همقطاران من رو – بروی سرهنك ایستاده بشرافت خود سوگند یاد می کنند که حتی یك کلمه ازآن ماجرا را بکسی ابرازنکنند . منتهااین امرفرمانده هنك ، درافکار باطنی آنها نسبت بمن تغییری نخواهد داد و محققاً خواهند فهمید که من نامردانه‌ازمعرکه گریخته‌ام . حالا درست ساعت هفت‌است . (ادیت) الساعه ازخواب بیدار میشود واولین فکرش دربارهٔ من است . بعدازظهر انتظار مرا خواهدکشید وهیچکس نیست که اورا از ماجری آگاه کند از طرفی من حتی چندکلمه ای هم باونتوشته‌ام . لابد بهنك تلفن خواهدکرد و باو خواهندگفت که‌من از آنجا منتقل شده‌ام واومعنی این خبررا نخواهدفهمید. بدترازهمه اگر ازقضیه بوئی ببردآنوقت .. .. دراینموقع قیافه(کاندور)در نظرم مجسم شد که ازپس عینك دود باحالتی تهدیدآمیزبمن‌نگاه میکرد و میگفت : « این عمل درحکم جنایت است ! قتل‌نفس است » و بلافاصله روی‌آن ، تصویردیگری منعکس شد وآن تصویر(ادیت) بودکه خود را

بمعبر آویخته ومنظره انتحار و پرتگاه نیستی در چشمانش نمایان بود .
پس من باید دراولین ایستگاه ، تلگرافی باو بزنم یا پیغامی بفرستم که مبادا درحال نومیدی دست بکار چاره ناپذیری بزند . خوشبختانه در (وین) دوساعت برای انجام این کار وقت داشتم ، زیرا قطار تاظهر حرکت نمیکرد .

چون بایستگاه رسیدیم جامه دان‌های خودرا بگماشته ام سپردم و باو گفتم که یکراست بایستگاه شمال غربی برود ودرآنجا منتظر من باشد و ازآن‌جا درشکه‌ای گرفتم ودم منزل (کاندور) پیاده شدم . بازهمان کلفت شلخته ظاهر شد و بالهجهٔ غلیظ خود گفت :

« دکتر منزل نیست .» پرسیدم : «پس ممکن است باخانم آقای دکتر صحبت کنم ؟» گفت : «بگذارید بروم بپرسم .»

من درهمان اطاق کذائی مدتی بانتظار ایستادم تا بالاخره درباز شد وزن نابینای دکتر در آستان درظاهر گردید وپرسید :

ـ آه ، سرکارستوان شما هستید ؟

من تعظیمی کردم (بزن نابینا !) وگفتم :

ـ بلی.

ـ من میدانم که دکتر وقتی بیاید و بفهمد شما تشریف آورده اید واو درمنزل نبوده خیلی اوقاتش تلخ میشود ولی انشاءالله بتوانید کمی صبر بکنید . دکترمنتها تایک ساعت دیگرمیآید

ـ خانم ، متأسفانه نمی توانم صبر کنم . اجازه میفرمائید یادداشتی برای دکتر بنویسم ؟

ـ بلی بفرمائید روی آن میز. (سمت میزتحریر اشاره کرد)

من با عجله یاد داشتی در پنج صفحه برای (کاندور) نوشتم و ازاو خواهش کردم که فورا (زیر این کلمه را سه بار برای تأکید خط کشیدم) بمنزل (ککسفالوا) برود . درآن یاد داشت با نهایت اختصار و صراحت تمام قضایارا برای او نوشتم وحتی این را هم کتمان نکردم که قصد انتحار داشته بودم ولی فرمانده هنگ برخلاف میل خودم ، مرا ازمرگ نجات داده .

درپایان یادداشت خود نیز این جملات را افزودم :

« تااین لحظه من فقط درفکر خود بوده‌ام و تازه حالا می فهمم که

با رفتار خود دارم هستی موجود معصومی را تسلیم فاجعهٔ بزرگی میکنم ،
شما باید فوراً بآنجا بروید وحقایق را بآنها بگوئید . اگر با وجود ضعف
نفسی که من ازخود نشان داده‌ام ، (ادیت) مرا عفو کند من عقد نامزدی
خودمان را بیش ازپیش مقدس ومعتبر خواهم شمرد وچنانچه اجازه دهد ،
با او بسویس خواهم رفت ، خدمت در ارتش را ترك خواهم گفت و مادام
العمر نزد اوخواهم ماند ، خواه باین زودی معالجه بشودوخواه اصلا بهبودی
نیابد . من برای جبران نامردی ودروغ خود ، حاضرم هر کاری که درحیطه
امکان باشد انجام بدهم شما به (ادیت) بگوئید که فقط او حق دارد که باید در-
بارهٔ من داوری کند ومرا ببخشد . خواهش میکنم هر کاری دردست‌دارید
بگذارید وباقطار ظهر بآنجا بروید ودرست سر ساعت چهار و نیم که آنها
معمولا انتظارمرا دارند خودرا بمنزل(ککسفالوا) برسانید .»

وقتی قلم را بروی میز گذاشتم احساس کردم که برای اولین بار یك
تصمیم شرافتمندانه گرفته ام . حالا دیگر میدانستم که همیشه بیکنفر تعلق
خواهم داشت وآن زنی است که مرادوست میدارد .

از جا برخاستم ودست آن زن نابینارا بوسیدم. وقتی بصورت او نگاه
کردم نمیتوانستم بفهمم که‌چگونه‌این زن باموهای خاکستری،دهان ناموزون
ونگاه تلخی که درچشمان نابینا دارد ابتداء بنظرمن زشت آمده بود،زیرا
اکنون چهره‌اش باپرتو محبت وشفقت روشن شده‌بود . حالا در نظر من
چشمهای اینزن که هیچ چیز جزظلمت ابدی درآن منعکس نبود ، بیش از
کسانیکه باچشم‌های بازو روشن بدنیا می نگرند ، به حقیقت معنی زندگی
پی برده بود.

مانند کسی که از مرضی شفاء یافته باشد با زن نابینا وداع کردم .
اکنون دیگر عهد محبت ومودت بستن بایك موجود عاجز و علیل‌در نظر
من متضمن فداکاری نمی نمود .خیر، آن موجودات تندرست،متکی بخویش،
پرغرور،سرمست‌وسعادتمند نیستند که انسان بایستی دوستشان داشته باشد،زیرا
آنها بعشق احتیاجی ندارند. اینگونه‌مردم عشق‌وسرسپردگی دیگرانرا نسبت
بخود تنها یك نوع آرایش، پیرایه‌ای برای گیسوان ویا گوشواری برای گوش
میدانند،نه‌تمام‌مفهوم ولذت زندگی.تنها جفادیدگان ازروزگار، بیچارگان،
زشت رویان،درماندگان وخوارشدگانند که‌عشق میتواند واقعاً بآنها یاری

کنند. اگر کسی زندگی خودرا وقف آنها سازد، جبران محرومیت هایشان را خواهد نمود. فقط آن ها هستند که آئین عاشقی و مشوقی را میدانند، آنها هستند که عشق انسان را باحقشناسی وسپاسگزاری می پذیرند.

چون بایستگاه برگشتم دیدم گماشته‌ام درآنجا منتظر من است، پس باتفاق سوار قطار شدیم و بعداز چند لحظه حرکت کردیم. هم خوشحال بودم و هم نگران، خوشحال بودم از اینکه خود و شخص دیگری را از فاجعه‌ای نجات داده‌ام، نگران بودم از اینکه مبادا (کاندور) ظهر بمنزل برنگردد ویا بقطارظهر نرسد. یکباردیگر منظره مهتابی منزل (ککسمالو) وآویختن (ادیت) از معجر درنظرم مجسم شد. باخود گفتم پس خوب است درایستگاه بعدی تلگرافی برای او بفرستم تا اگر احیاناً (کاندور) موفق برساندن پیغام من نشد، خیال (ادیت) تااندازه‌ای راحت شود.

درایستگاه بعدی ازقطار پائین جستم و با عجله بطرف تلگرافخانه رفتم. راستی، مگر اینجا چه خبر است؟ دربیرون اداره تلگراف جمعیت فراوانی را دیدم که همه باشوروهیجان مشغول خواندن اعلانی بودند ومن ازمیان آنها بازحمت زیادخود را بگیشه رساندم وتلگرافی بدینمضمون نوشتم: «(ادیت فون ککسفالوا)، پس ازسلام وارادت بی پایان. بماموریت اعزام. زود مراجعت (کاندور) قضایا حضوراً شرح. قربانت، (آنتون)»

تلگراف را بخانمی که مأمور وصول تلگرافها بود، دادم ولی او خیلی بکندی کارمیکرد وصد ها مطلب گوناگون از من میپرسید. باری چون قطار تا دودقیقه دیگر براه میافتاد، دوباره با زورخودم را ازلابلای جمعیت خلاص کرده بقطار رسانیدم. آنروز غروب وقتی بقصبه (چاسلو) رسیدم، تمام نیرویم را جمع کردم تا خود را باطاق خوابم در مهمانخانه برسانم و چون وارد اطاق خواب شدم روی تختخواب افتادم و بخواب عمیقی فرو رفتم.



گویا سرم هنوز بروی بالش نرسیده بخواب رفتم. خواب دیدم د اطاقی ایستاده‌ام - تصور میکنم اطاق (کاندور) بود - و ناگهان صدای وحشتناک تق! تق! تق! همان صدائی که روزها چون چکش شمیفه ها: میخورد، بگوشم رسید. ابتداء این صدا ازفاصله دوری شنیده میشد وبالاخر

آنقدر نزدیك شد كه متوحشانه ازخواب پریدم وباچشمان كاملا بازباطراف اطاق تاریك نگاه كردم. بازهمان صدای تق! تق ! شنیده میشد ولی‌این بار دیگر خواب نبودم و شخصی در اطاق مرا میزد فوراً از تختخواب بیرون پریدم ودررا بازكردم دربان‌مهمانخانه پشت درایستاده بود و گفت: «سر كار ستوان شمارا پای تلفن میخواهند.»

باخودفکر كردم كه‌چه كسی‌ممكن‌است مرا بخواهد ؟ من كه دراینجا كسیرا نمیشناسم ، پس كیست كه دراینوقت شب‌مرا میطلبد !

دربان گفت: «سر كارستوان لطفاً‌عجله كنید . گمان میكنم از(وین) میخواهند باشماصحبت كنند »

دیگر كاملا بیدار شده بودم . حدس زدم كه این شخص جز(كاندور) كسی نیست . بدربان‌گفتم فوراً پائین برود وبگوید الساعه میآیم وخودم هم بعجله بدنبال اوروان شدم چون‌پای تلفن رسیدم گوشی‌راازدربان گرفتم ولی صدائی نشنیدم .هرچه هالو! هالو! گفتم وفریادكشیدم بجائی نرسید . بالاخره صدای تلفنچی بگوشم رسید كه میپرسید :

- صحبت كردید؟

- خیر .

- یك ثانیه پیش ، سیم‌وصل بود ؛ از(وین) میخواستند صحبت كنند لطفاً گوشی را سرجایش بگذارید ، هر وقت طرف زنك زد شمارا خبر میكنم .

گوشی را بجایش گذاشتم وباافكار پریشان نزدیك دستگاه تلفن مدتی بانتظار نشستم . فكرمیكردم كه حتما خبر شومی است كه (كاندور) میخواهد بمن بدهد بالاخره دیگرقدرت تحمل برایم‌نماند دسته تلفن را چرخاندم واز تلفنچی پرسیدم :

- هنوزسیم وصل نشده ؟

- كدام سیم ؟

- از(وین) .

- یك دقیقه تأمل كنید تابپرسم .

آن یك دقیقه عمری بمن گذشت وسرانجام صدای زنك بلند شدولی تلفنچی فقط گفت : « هنوزمشغول تحقیق هستم . یك دقیقه صبر كنید تا

دوباره زنك بزنم».

او همچنان مرا امر به صبر و تأمل میداد: يك لحظه صبر كنيد! چند دقيقه تأمل كنيد! غافل از اينكه درظرف يك ثانيه ممكن است فردى از افراد بشر بميرد، سرنوشتى واژگون ، يادنيائى نابود گردد

بهرحال يكساعت تمام باحال آشفته بانتظار نشستم تا بالاخره صداى زنك تلفن براى چندمين بار بلند شد. من سراپا گوش شدم وتلفنچى گفت : «از مكالمه منصرف شده‌اند .» اينرا گفت و گوشى را بلافاصله بجايش گذاشت .

ازخود پرسيدم كه چرا منصرف شده‌اند ؟ بچه علت ساعت دوازده و نيم شب مرا پشت تلفن خواسته‌اند و بعد ازمكالمه منصرف شده‌اند ؟ حتما بايد خبر بدى در بين باشد كه من از آن بى اطلاعم و بايد اطلاع پيدا كنم چطور است خودم به (كاندور) تلفن كنم؟ بعد پيش خودم فكر كردم كه خير ، اينكار خوبى نيست شايد زنش متوحش بشود.

نميتوانم حال خود را درآنشب توصيف كنم . افكار مشوش و تصاوير درهم و برهم بمغزم هجوم ميآورد ومن پس ازچندين ساعت كشمكش و مبارزه بااين انديشه‌هاى جنون آور بالاخره دوباره بخواب رفتم

وقتى ازخواب برخاستم ، آفتاب پهن شده بود وچون بساعت نگاه كردم ده ونيم بود باشتاب ازپله‌ها پائين آمدم ودوان دوان بطرف سربازخانه رفتم درآنجا افراد پادگان درمحوطه جمع شده بودند ومنهم خودرا پهلوى كشيش هنك جادادم درااين اثناء ژنرال باقدمهاى شمرده وسنگين وارد محوطه شد. چون نزديك آمد ، طومارى را باز نمود و باصداى طنين افكنى شروع بقرائت آن كرد .

«جنايت عجيبى روى داده كه اطريش وهنگرى وتمام دنياى متمدن را پراز وحشت ساخته است . .» (ازخود پرسيدم چه جنايتى ؟ وبدون اختيار شروع بلرزيدن كردم ، گوئى مرتكب اين جنايت خود من هستم) . « قتل خائنانه وفجيع والاحضرت آرشيدوك (فرانتز فرديناند) وليعهد اطريش و عليا حضرت آرشيدوشس ، خاندان سلطنتى ما را غرق عزا وماتم بى پايان ساخته ولى بيش ازهمه ارتش امپراطورى است كه »

بقيه حرفهاى ژنرال را درست نميشنيدم . كلمه (جنايت) و(قتل) چون

خنجری قلب مرا مجروح ساخت. آری اینها کلماتی بود که دکتر (کاندور) درصحبت خود بکار برده بود ! درآینموقع ناگهان بیاد تلفن شب قبل افتادم وبدون اینکه خود رابفرمانده هنك معرفی کنم ،ازهمهمه وغوغائی که بعد ازخاتمه نطق ژنرال ایجادشده بود، استفاده کرده آهسته ازمحوطه خارج شدم وبمهمانخانه برگشتم . نگهبان تلگرافی راکه بنابگفته اوصبح آنروز رسیده بود بدستم داد. سرپاکت را بعجله پاره کردم. وابتداء ازآن چیزی نفهمیدم ، چون هیچ امضائی نداشت ویك پیغام کاملا نامفهوم بود! بعدا فهمیدم که این تلگراف ازاداره پست آمده ومضمونش اینست که رساندن تلگرافی که من روزقبل مخابره کرده بودم ، میسر نشده است .

بکلمات تلگراف خیره شدم. فکرمیکردم که چطوررساندن آن میسر نشده است ؟ درصورتیکه همه کس (ادیت فون ککسفالوا) رادرآن شهر کوچك میشناسد. دیگر نمیتوانستم آن هیجان والتهاب راتحمل کنم، پس بدربان دستور دادم که فوراً شماره تلفن دکتر (کاندور) را بگیرد .

درظرف بیست دقیقه سیم وصل شد . دکتر (کاندور) خودش درمنزل بود وپای تلفن آمد در عرض سه دقیقه آنچه راکه بایستی بفهمم فهمیدم . دست تقدیر تمام نقشه های مرا نقش برآب کرده بودوآن دختر نگونبخت از پشیمانی من وتصمیم شرافتمندانه ایکه گرفته بودم آگاه نشده بود. تمام اقداماتی هم که سرهنك بمنظوراسکات موضوع کرده بود، بدون نتیجه مانده بود.

آری آنشب (فریچ) وسایررفقاء بجای آنکه ازکافه مستقیما بمنزل بروند بآن میخانه کوچك میروندودرآنجا بدبختانه باداروسازمصادف میشوند (فریچ) ازفرط محبتی که نسبت بمن داشته بااوبمشاجره برخاسته واورامتهم بنشراکاذیب درباره من میکنند. داروساز که آبروی خودرا درخطر میبیند ، صبح روز بعد باعجله بسربازخانه میرود تامرا بشهادت بطلبدوچون باوخبر میدهند که من ناپدید شده ام ، بدگمان شده وازآنجا باشتاب بمنزل (ککسفالوا) میرود . بمحض اینکه بآنجامیرسد، وارداطاق کارپیرمرد میشود وبنای داد وفریادرا میگذارد ومیگوید: «شماها مرا با دادن آن خبر تلفنی مسخره کرده اید، ومن که شخص آبرومندی هستم، تحمل توهین این جوجه افسرهارا نخواهم کرد. میدانم که او(مقصودش من بوده ام) چرااینطور نامردانه فرار کرده است واگر بگوئید که آن خبر تلفنی شمافقط جنبه شوخی داشته من باور

نخواهم کرد وفریب نخواهم خورد . من این قضیه را او لواز طریق وزارت جنگ هم شده روشن خواهم نمود.»

(ککسفالوا) با زحمت فراوان او را ساکت کرده ازمنزل خارج میکنند. تنها امید پیرمرد این بودکه اقلا دخترش یك کلمه از حرف های داروساز را نشنیده ، ولی از آنجاکه تقدیرمیخواسته ، پنجره‌های اطاق کار (ککسفالوا) بازو(ادیت) که درسالن نشسته بوده ، تمام حرف هـای او را باکمال وضوح میشنود وتصمیم میگیرد نقشه دیرینه خود را بموقع اجراء بگذارد ولی ضمنا میداند چگونه نقش خودرا بازی کند . پس دستورمیدهد یکبار دیگر لباس های نوش را باو نشان بدهند ، با(ایلونا) میگویدو میخندد باپدرش بخوشروئی ومهربانی رفتارمیکندوراجع به تدارکات مسافرت بسویس صدها سئوال میکند . درعین حال مخفیانه به (ژوزف) دستورمیدهد بسر بازخانه تلفن کندو بپرسد که آیامن مراجعت خواهم کرد یانه وآیا پیغامی برای آنها داده ام ؟ وچون (ژوزف) پاسخ میآورد که من بکلی از آنجا منتقل شده و پیغامی هم برای کسی نگذاشته‌ام، دیگر تأمل را برای یکروزهم جایز نمی بیند، زیرا آن عمل من آخرین روزنه امید اورا مسدود میسازد. بعد ازصرف ناهار دستورمیدهد اورا ببالای مهتابی ببرند. (ایلونا) که ازخوشحالی غیرمنتظره او نگران شده بوده، دقیقه ای از کنار اودور نمیشود. ساعت چهارونیم در موقعیکه من معمولا بمنزل آنها میرفتم ودرست یکساعت قبل از آنکه تلگراف من و(کاندور) بآنجا برسد، (ادیت) اردوست وفادارخود خواهش میکند که برود وکتابی برای او بیاورد. ازقضا (ایلونا) بااین خواهش ظاهراً ساده [illegible] موافقت میکند.

دختر بیحوصله که قادر برام کردن قلب وحشی خود نبوده، از آن لحظه کوتاه برای اجرای تصمیم خود استفاده میکند: یعنی با قدرت و قوتی که یأس وازجاگذشتگی باو بخشیده بود، خودرا ازمحجر بالا میکشد واز آن برج مرتفع بزمین پرتاب می کند.

وقتی (کاندور) ببالین اومیرسد، اورا هنوز زنده می یابد. تعجب در اینجاست که دربدن نحیف اوهیچگونه علائم جراحت سخت وخطرناك دیده نمیشود واورا درحال بیهوشی باآمبولانس به (وین) میبرند. تاپاسی ازشب گذشته پزشکان بنجات اوازچنگال مرك امیدوار بودند وبنابراین (کاندور)

بساعت هشت شب تقاضای مکالمه تلفنی بامن میکند ولی در شب ۲۹ ژوئن یعنی شب همان روزیکه ولیعهد اطریش بقتل رسیده بود ، تمام ادارات دولتی درحال بینظمی و کلیه خطوط تلفنی بلا انقطاع درکاربوده . دکتر (کاندور) چهارساعت تمام انتظارمیکشد ونتیجه نمیگیرد. بالاخره اندکی بعد از نیمه شب موقعیکه پزشکان ازمعالجه (ادیت) قطع امید میکنند (کاندور) تقاضای تلفنی خود را پس میگیرد . نیمساعت بعد دختر بیچاره جان میسپارد وبزندگی پرمشقت ودردناك خود خاتمه میدهد .



از بین صدها هزار نفری که درآن روزهای ماه اوت ۱۹۱٤ بجبهه اعزام شده بودند ، هیچکدام مثل من با بی اعتنائی و بی صبری بجبهه نرفتند، نه از آن جهت که من سرجنك داشتم بلکه برای اینکه جنك برای من فقط یك وسیله فرار ویك راه نجات بود . من مانند جنایتکاری که بتاریکی بگریزد ، به میدان جنك گریختم. چهارهفته قبل ازجنك را درحال یأس و بهت وتشویش وازخودبیزاری گذراندم ، زیرا یقین داشتم که باضعف نفس وترحم خودیك فرد بشررا ، تنها بشری که مرا باشور وحرارت دوست میداشت ، بچنگال مرك سپرده ام دیگرجرأت نمی کردم وارد خیابان ها شوم. تمارض کردم ودر اطاق خود مخفی شدم. نامه ای به (ککسمالوا) نوشتم و باو تسلیت گفتم، ولی اوجوابی نداد. توضیحات زیادی برای تبرئه خود بدکتر (کاندور) نوشتم، اوهم پاسخی نگفت. ازهمقطاران وحتی پدرم هم نامه ای دریافت نداشتم. من این سکوت عمومی را حمل بریك تنفرعمومی نمودم وبیش از پیش دچار این توهم شدم که آنها همه مرا محکوم ومطرود نموده اند و یك نفرجانی وقاتل می شمرند درموقعی که سراسر کشورازشدت بیم وتشویش جنك بخود میلرزید ، هنگامی که درتمام اروپای پرآشوب، سینه ها درارتعاش ولشکریان درحال بسیج بودند ، من جز بجنایت جبن آمیزخود بهیچ چیز دیگر نمیتوانستم فکربکنم وبنا براین بیخبرشدن ازخود ، تنها راه نجات من بود .

من نمیگویم که درآنموقع درجستجوی مرك بودم ، بلکه میخواهم بگویم که ازآن بیمی نداشتم ویا لامحاله کمتر ازاغلب اشخاص دیگر از آن میترسیدم ، زیرا لحظاتی بود که فکر مراجعت بوطن ومواجهه با اشخاصی

که ازجنایت من اطلاع داشتند، ازتمام خوف وهراس های جنك درنظرم وحشت آورترمینمود. بعلاوه من کجا را داشتم که بدان روی آورم؟ دیگر چه کسی بود که بمن احتیاج ویا عشق وعلاقه داشته باشد؟ دیگر برای که وبچه منظوربزندگی ادامه بدهم؟ اگرمنظورازشجاعت ترس نداشتن است من میتوانم بدون اغراق ادعا کنم که در میدان جنك شجاع بودم زیرا چیزهائیکه درنظر شجاعترین رفقای من ازمرك بدتر بود، یعنی حتی ازدست دادن چهارستون بدن، ترسی درمن ایجاد نمیکرد. حال اگر مرك بسراغم نیامد، تقصیرازخودمن نبود چون چندین باربابی اعتنائی باستقبال آن شتافتم. هروقت کار خطرناکی پیش میآمد من خوشحال میشدم و داوطلبانه انجام آنرا بعهده میگرفتم.

هنگامی که آن چهارسال پایان ناپذیرسرانجام بپایان رسید، باکمال تعجب دریافتم که باوجود تمام این مخاطرات من هنوزمی توانم بزندگی ادامه دهم. زیرا ما که از جهنم جنك برگشته بودیم ، همه چیزرا با معیار های تازه می سنجیدیم. درنظرشخصی که درجبهه جنك بسربرده بوده، گناه مرك آدمیزادی را بگردن داشتن دیگرقبح سابق را نداشت آری درمیدان جنك جرم خصوصی درجرم عمومی مستهلك شده بود، زیرا من بدست خوددر(لیمانوا) مسلسلی بکار گذاشتم که اولین سیل پیاده نظام روسی راکه بطرف سنگر-های ما پیشروی میکرد، چون برك خزان فرو ریخت و بعدا با دوربین چشمان وحشت زای کسانیراکه من مسبب قتل یا جرح آن ها بودم مشاهده نمودم که ساعتها ناله میکردند تا بالاخره بطرزفجیعی جان میسپردند .

ازطرفی دردنیائی که من بآن برگشتم کسی باقی نمانده بود که علیه من گواهی دهد (ککسفالوا) چندروزبعد ازمرك دخترش جهان را وداع گفته بود، (ایلونا) با شوهرش دریکی ازقراء(یوگوسلاوی)زندگی میکرد، فرمانده هنك انتحار کرده بود وهمقطاران سابق من یاکشته شده ویا بکلی آن اتفاق را فراموش کرده بودند . هیچکس نبود که مرا متهم و محاکمه کند وچون کسی نمانده بود که جرمم را بمن یادآوری کند، خودم هم گناهم را فراموش کرده بودم. فقط یکبارتذکری بمن داده شد وآن شبی بود که دراپرای (وین) روی یکی از صندلیهای ردیف آخر نشسته بودم . پیش درآمد، تازه تمام شده وچراغها خاموش بود. یك خانم وآقاکه جزء

دیر آمدگان بودند می خواستند ازجلوی من عبور کنندو بطرف صندلیهای خود بروند، من بدون اینکه بانها نگاه کنم ازجا برخاستم تاآنها ردشوند ولی آن آقا بجای اینکه فوراً درروی صندلی خالی پهلوی من بنشیند، با احتیاط وملایمت خانم را بجلو راهنمائی کرد واورا روی صندلی نشانید. پیش خود فکر کردم که این زن حتما کوراست وبی اختیار بطرف اومتوجه شدم. آن آقای موقر ونسبتاً چاق هم پهلوی من نشست و من فوراً او را شناختم - او(کاندور) بود! تنها مردی که همه چیزرا میدانست و بر اعماق جرم وخطای من وقوف داشت، چنان نزدیك بمن نشسته بود که من صدای نفس کشیدن اورا میشنیدم! آری همان مردی که ترحمش مثل ترحم من مهلك وناشی ازضعف نبود بلکه عاری ازخود پرستی ومولود از خود گذشتگی بود. تنها مردی که میتوانست درباره من داوری کند ویگانه شخصی که میبایستی درمقابل اوخجل وشرمسار باشم پهلو بپهلوی من قرار گرفته بود! اگردرفاصله بین دوپرده چراغها روشن شود اوحتماً مرا خواهد شناخت!

بدنم شروع بلرزیدن کرد وبا عجله دستم را روی صورتم گذاشتم تا اقلا درتاریکی شناخته نشوم وقبل ازآنکه پرده برروی اولین قسمت نمایش بیفتد با سرعت از جلوی آنها گذشتم. ولی از آنموقع تا کنون دوباره باین نکته پی برده ام که هیچ جرم وخطائی، مادام که وجدان آدمی ازآن آگاه است، فراموش نخواهد شد.

پایان



ـ ماری استوارت	ترجمه «فرهاد»	بها ۸۰ ریال
ـ سه استاد سخن	» »	» ۳۰ »
ـ شب رؤیائی	» عبدالله توکل	» ۲۰ »
ـ ماجرای جوانی یك استاد	» جواد شیخ‌الاسلامی	» ۴۰ »
ـ آخرین سالهای زندگی تسوایك	» »	» ۴۰ »
ـ کازانوا	» نیرسعیدی	» ۲۵ »
ـ جیب بر	» رضا عزیزی	» ۱۰ »
ـ تاثیر محیط در زن	» مصطفی فرزانه	» ۳۰ »
ـ کاشف مالیه تیسم	» ذبیح‌الله منصوری	» ۳۵ »
۱ـ در برابر خدا	» مصطفی فرزانه	» ۲۰ »
۱ـ فروید	» «فرهاد»	» ۲۵ »
۱ بیست و چهارساعت اززندگانی یك زن	» عبدالله توکل	» ۲۰ »

بها ۴۰ ریال